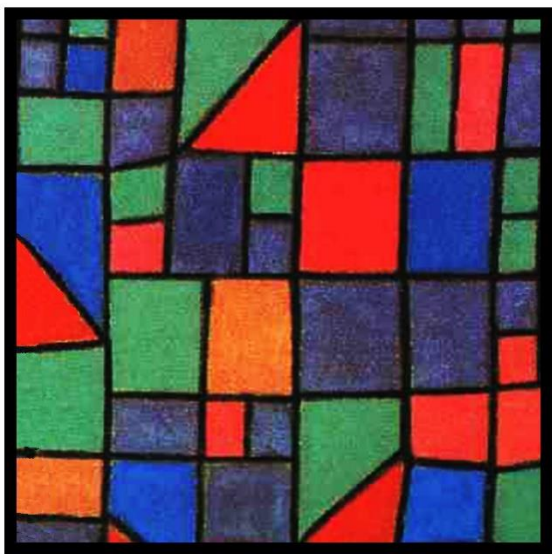


در جست و جوى سياست رهاىى بخش:
ترازنامهى انتقادى از چپ جهانى
و نقش روشنفكران

مهرداد درويش پور



اثر پل كله

چکیده

این مقاله ترازنامه‌ای انتقادی از تجربه‌ها، سنت‌ها و بن‌بست‌های چپ جهانی در نسبت با نقش روشنفکران ارائه می‌کند. نقطه‌ی عزیمت آن، بحران چندلایه‌ی چپ در جهان معاصر است: افول سوسیالیسم دولتی، سازگاری بخش‌هایی از سوسیال‌دموکراسی با نولیبرالیسم، پراکندگی چپ نو و دشواری تبدیل انرژی جنبش‌های اجتماعی به نهادهای دموکراتیک و پایدار. مقاله نشان می‌دهد که بحران چپ را نمی‌توان صرفاً به شکست سوسیالیسم واقعاً موجود یا هژمونی نولیبرالیسم فروکاست، بلکه باید آن را در سه سطح نظری، اجتماعی و نهادی فهمید: ناتوانی در گسست از جزم‌اندیشی، ضعف در پیوند با نیازهای ملموس مردم، و دشواری سازمان‌یابی دموکراتیک.

مقاله ابتدا چالش‌های روش‌شناسانه و مفهومی در بازاندیشی چپ را بررسی می‌کند و سپس سه الگوی تاریخی رابطه‌ی روشنفکران با چپ را توضیح می‌دهد: روشنفکر به‌مثابه پیشاهنگ انقلاب، روشنفکر به‌مثابه مصلح اجتماعی، و روشنفکر به‌مثابه منتقد سلطه. در ادامه، ترازنامه‌ی سه سنت اصلی چپ بررسی می‌شود: سوسیالیسم دولتی و پیامدهای اقتدارگرایانه‌ی آن، سوسیال‌دموکراسی و دولت رفاه در مواجهه با نولیبرالیسم، و چپ نو در پیوند با جنبش‌های اجتماعی، دموکراسی مشارکتی و نقد فرهنگ. سپس مقاله با بحث درباره‌ی دگرگونی مرزهای کلاسیک چپ و راست، نقد ایده‌ی پایان تاریخ و بحران سازمان‌یابی در عصر سیاست بیش‌فعال، به امکان‌های بازسازی چپ در قرن بیست‌ویکم می‌پردازد.

بخش پایانی بر ضرورت پیوند میان نقد، جنبش، سازمان، دموکراسی و قدرت سیاسی تأکید می‌کند و نشان می‌دهد که آینده‌ی یک سیاست رهایی‌بخش در گرو ترکیب عدالت اجتماعی، آزادی، برابری، چندصدایی و نهادسازی دموکراتیک است.

۱- پیش‌درآمد:

چالش‌های روش‌شناسانه و چارچوب مفهومی

تحولات سیاسی دهه‌های اخیر نشانگر دگرذیسی‌های عمیق در عرصه‌ی سیاست جهانی - از جمله به عقب رانده‌شدن طیف‌های گوناگون چپ، برآمد راست پوپولیست و افراطی و تقویت‌گرایش‌های میلیتاریستی - است. جریانی‌هایی متکی بر ناسیونالیسم افراطی، نوستالژی‌گرایی، امنیت‌محوری، اقتدارگرایی و گاه جنگ‌افروزی، در بسیاری از کشورها نفوذ انتخاباتی، اجتماعی و گفتمانی چشمگیری یافته‌اند. این روند هم در جابه‌جایی آرای حزبی چپ و راست بازتاب یافته و هم خود بازتابی از بحران‌های ساختاری اقتصاد جهانی، کاهش مشروعیت نهادهای دموکراتیک، کاهش اعتماد عمومی و انباشت نارضایتی‌های اجتماعی است. نارضایتی‌هایی که در قالب‌های تازه‌ای از بسیج سیاسی خود به تهدیدی جدی برای دموکراسی بدل شده‌اند.

در برابر این تحولات، نیروهای چپ - از جریان‌های کمونیستی گرفته تا سوسیال‌دموکراسی، چپ نو و دیگر گرایش‌ها - در بسیاری از کشورها با تضعیف گفتمانی، کاهش آرای انتخاباتی و ریزش سازمانی روبه‌رو بوده‌اند. جز در برخی تجربه‌های محدود در سال‌های اخیر در آمریکا و چند کشور اروپایی و به‌ویژه در آمریکای لاتین چپ غالباً نتوانسته است پاسخ‌درخوری به دگرگونی‌های اقتصاد جهانی، بحران نمایندگی سیاسی و تغییر ترکیب طبقاتی و هویتی جوامع ارائه کند.

از این‌رو، بازاندیشی در ترازنامه‌ی طیف‌های گوناگون چپ همچنان ضرورتی نظری و سیاسی دارد. این بازاندیشی باید از نقدهای کلیشه‌ای فراتر رود و به پرسش‌هایی بنیادین بپردازد: چه عوامل ساختاری و درونی به تضعیف چپ انجامیده‌اند؟ چه کاستی‌هایی در زبان سیاسی، شیوه‌های سازمان‌دهی و راهبردهای چپ در این ناکامی نقش داشته‌اند؟ و کدام ظرفیت‌ها در سنت‌های فکری و تجربه‌های تاریخی چپ می‌توانند مبنایی برای بازسازی سیاستی‌رهایی‌بخش در جهان معاصر فراهم آورند؟ این مقاله نه در پی احیای نوستالژیک گذشته و نه مدعی ارائه‌ی پاسخی قطعی به همه‌ی این پرسش‌ها است، بلکه می‌کوشد با نگاهی انتقادی بخشی از ترازنامه‌ای را بررسی کند که چپ را به موقعیت کنونی رسانده است.

تز اصلی این مقاله آن است که بحران چپ را نباید تنها به شکست سوسیالیسم دولتی، هژمونی نولیبرالیسم یا دگرگونی ساختار طبقاتی جوامع تقلیل داد. این بحران هم‌زمان محصول ناکامی در سه سطح به هم پیوسته دیگر است: ۱. سطح نظری، یعنی ناتوانی در بازاندیشی انتقادی و گسست از جزم‌اندیشی ۲. سطح اجتماعی، یعنی ضعف در ایجاد پیوندی پایدار با مبارزات واقعی و نیازهای ملموس مردم ۳. سطح نهادی، یعنی دشواری در تبدیل انرژی جنبشی به سازمان‌ها و نهادهای دموکراتیک، پاسخ‌گو و پایدار. از این رو، بازسازی چپ از طریق پیوند میان نقد سرمایه‌داری، دموکراسی مشارکتی، عدالت اجتماعی، سازمان‌یابی دموکراتیک و اصلاحات ساختار شکنانه و در دست گرفتن پرچم مطالبات فراگیر و روز جامعه ممکن است. برخی پیشروی‌های اخیر چپ دموکراتیک در آمریکا و آمریکای لاتین و چند کشور اروپایی، به‌ویژه آنجا که مطالبات عدالت اجتماعی با سازمان‌یابی از پایین، زبان ملموس زندگی روزمره و برنامه‌های نهادی پیوند خورده‌اند، نشان می‌دهند که چنین رویکردی همچنان می‌تواند نیرویی بسیج‌گر و اثرگذار باشد. به باور من، بر پایه‌ی چنین فهمی می‌توان امکان بازتعریف افق‌های عدالت‌خواهانه، دموکراتیک و رهایی‌بخش را در برابر بحران‌های جهان معاصر سنجید.*

۱.۱ - چالش‌های روش‌شناسانه و معناشناسانه

تحلیل من از جنبش چپ از همان آغاز با یک چالش روش‌شناسانه همراه است. چگونه می‌توان هم از درون و با تجربه و پیشینه‌ی کنشگری در چپ سخن گفت و هم فاصله‌ی انتقادی و معیارهای پژوهش علمی را حفظ کرد؟ پژوهشگری که خود در این

* طرح اولیه‌ی مقاله‌ی حاضر نخستین بار با عنوان «نگاهی به تحولات چپ» در کتاب *آینده‌ی سیاسی-اجتماعی ایران*، برگرفته از کنفرانس «ایران در آستانه‌ی سال ۲۰۰۰» انجمن پژوهشگران ایران در لندن در سال ۱۹۹۵، منتشر شد. همان مقاله سپس با عنوان «ترازنامه و چشم‌انداز چپ» در شماره‌های ۴۷ و ۵۰ مجله‌ی *آرش* و شماره‌های ۲۱ و ۲۴ مجله‌ی *جامعه سالم* باز نشر یافت. این نوشته اما نه باز نشر نوشته‌ی پیشین بلکه بازنویسی، بسط و بازسازی انتقادی همان پروژه‌ی فکری است. برای حفظ انسجام، تمرکز این مقاله عمدتاً بر ترازنامه‌ی جهانی چپ، نقش روشنفکران و چشم‌اندازهای بازسازی چپ دموکراتیک و رهایی‌بخش است.

سنت سیاسی زیسته و در آن - ولو در گذشته‌ای دور - تجربه اندوخته است، ناگزیر باید نسبت میان تعهد سیاسی، تجربه‌ی زیسته و داوری علمی خود را روشن سازد. چنین پیشینه‌ای می‌تواند به غنای تحلیل یاری رساند، زیرا امکان فهم درونی‌تر زبان، حافظه‌ی جمعی، انگیزه‌های اخلاقی و پیچیدگی‌های نظری و عملی چپ را فراهم می‌کند. همزمان، همین پیشینه ممکن است به نوستالژی، جانبداری ناخودآگاه، گزینش شواهد یا کاهش فاصله‌ی انتقادی بینجامد و اعتبار تحلیلی پژوهش را تضعیف کند.

پژوهش علمی بر دقت روش‌شناختی، تحلیل ساختاری، توجه به پیچیدگی‌ها و پرهیز از جزم‌اندیشی استوار است. در حالی که کنشگری سیاسی با تعهدات ارزشی، عواطف جمعی و اهداف عملی پیوند دارد. با این حال سنت‌های انتقادی، فمینیستی، پسااستعماری و نظریه‌های کنش جمعی - از جمله در پژوهش‌های ساندر هاردینگ و نانسی فریزر - نشان داده‌اند که تعهد سیاسی لزوماً مانع تحلیل علمی نیست. البته به شرط آن که موقعیت، ارزش‌ها، انگیزه‌ها و پیش‌فهم‌های پژوهشگر به‌روشنی بیان شوند و خود موضوع تأمل انتقادی قرار گیرند.^۱ در واقع، مسئله به‌جای انکار یا پنهان کردن پیشینه‌ی کنشگری در این جریان، روشنگری درباره‌ی آن است. بنابراین به‌جای ادعای بی‌طرفی مطلق می‌توان از «موقعیت‌مندی بازاندیشانه»^۲ سخن گفت. رویکردی که هم به معیارهای پژوهش علمی وفادار می‌ماند و هم پیوند خود را با دغدغه‌های رهایی‌بخش آشکار می‌سازد.

دشواری دیگر به خودِ مفهوم «چپ» بازمی‌گردد. امروز طیف گسترده‌ای از گرایش‌ها، از کمونیسم اقتدارگرا و سوسیال‌دموکراسی تا سوسیالیسم دموکراتیک، چپ نو و آنارشیسم، خود را به این سنت منتسب می‌کنند. افزون بر این، تجربه‌های تاریخی گاه فاجعه‌بار، استفاده‌های ابزاری از این واژه، و چندپارگی نظری و سیاسی درون آن، «چپ» را به مفهومی پیچیده، مناقشه‌برانگیز و تاریخی بدل کرده است. از این‌رو، این مقاله به‌جای ارائه‌ی تعریفی ذاتی، ایستا و فراتاریخی از چپ، رویکردی تاریخی، تطبیقی و زمینه‌محور (متکی بر بافتار) برگزیده است. رویکردی که هر تجربه را در بستر اجتماعی، سیاسی و تاریخی خاص خود بررسی می‌کند.

برای پرهیز از ابهام، در این مقاله «چپ» نه به‌مثابه جریانی همگون بلکه در سه معنای به‌هم‌پیوسته اما متمایز به کار می‌رود. نخست، چپ به‌مثابه سنت نقد

سرمایه‌داری، نابرابری و سلطه. دوم، چپ به‌مثابه پروژه‌های سیاسی سازمان‌یافته، از احزاب کمونیستی و سوسیال‌دموکرات گرفته تا سوسیالیسم دموکراتیک. و سوم، چپ به‌مثابه مجموعه‌ای از جنبش‌های اجتماعی رهایی‌بخش، از جنبش‌های کارگری و فمینیستی تا زیست‌محیطی، ضدنژادپرستی و دموکراسی مشارکتی. این سه سطح همواره بر یکدیگر منطبق نبوده و گاه میان آن‌ها تنش و تعارض وجود دارد. همین تمایز برای فهم ترازنامه تاریخی چپ ضروری است.

بررسی جامع ترازنامه، تحولات و چشم‌اندازهای چپ از ظرفیت این نوشتار فراتر است. از این‌رو بحث حاضر به‌ناگزیر فشرده، گزینشی و مقدماتی است و بیش از ارائه‌ی پاسخ‌های قطعی، بر طرح پرسش‌هایی تمرکز دارد که زمینه‌ساز بازاندیشی در موقعیت کنونی و آینده‌ی چپ است.

۱.۲ - دشواری‌های بازنگری انتقادی

جزم‌اندیشی و امتناع بازاندیشی

بازاندیشی انتقادی در پرسمان‌های نظری و تاریخی چپ بدون گسست از جزم‌اندیشی و قطعیت‌های ایدئولوژیک ممکن نیست. جزم‌اندیشی نه‌تنها واقعیت را ساده‌سازی می‌کند بلکه امکان بازنگری، تصحیح خطاها و یادگیری تاریخی را نیز از میان می‌برد. تجربه نشان داده که در بخشی از چپ حتی پس از فروپاشی دیوار برلین و آشکارشدن ناکامی‌های سوسیالیسم دولتی، دیوارهای ذهنی فرو نپاشید و در برابر ضرورت بازاندیشی مقاومت کرد و با نوستالژی گذشته یا انکار واقعیت‌های جدید از مواجهه‌ی انتقادی با کارنامه‌ی خود گریخت.^۳

این در حالی است که سال‌ها پیش از فروپاشی دیوار برلین رابرت هاومن با تأکید بر این که «به همه چیز باید شک کرد»، کوشیده بود نظریه‌ی انتقادی را از آیین‌گرایی در سنت مسلط مارکسیستی رها سازد.^۴

ادگار مورن در نقد نگاه ساده‌سازی و تقلیل‌گرایانه به جهانی که به‌طور فزاینده‌ای پیچیده‌تر می‌شود هشدار می‌دهد که چنین رویکردی می‌تواند تصمیم‌هایی را به دنبال

آورد که در ظاهر منطقی و خوش‌بینانه‌اند اما در عمل پیامدهایی مخرب و پیش‌بینی‌ناپذیر دارند.^۵

البته این کاستی به چپ محدود نیست. در سنت‌های راست‌گرا به‌ویژه در شکل‌های پوپولیستی و افراطی آن نیز ساده‌سازی تاریخ، انسان و جامعه اغلب در خدمت تثبیت نظم سلطه‌گر قرار می‌گیرد که لوکاچ این گرایش را «ویران‌سازی عقلانیت» نامید دانست.^۶

در ایران نیز نقد آرامش دوستدار از «دین‌خویی» به‌مثابه الگویی ذهنی که در آن پرسشگری مستقل و خودآیینی تفکر در برابر حقیقت‌های ازپیش داده‌شده تضعیف می‌شود قابل درنگ است.^۷

بدین ترتیب بازسازی یک سنت رهایی‌بخش مستلزم فاصله‌گرفتن از هرگونه ایمان ایدئولوژیک، مصونیت‌بخشی به گذشته و یا ارجحیت‌دادن به وفاداری گروهی و عقیدتی به‌جای تفکر انتقادی است.

دشواری نظریه‌پردازی فراگیر

دشواری دیگر، بحران نظریه‌های فراگیر در عصر تردید و «مدرنیت‌ی سیال» است؛ عصری که در آن پیوندهای اجتماعی، هویت‌ها و ساختارهای نهادی بیش از پیش ناپایدار و دگرگون‌شونده‌اند.^۸ هم‌زمان، با افول اعتماد به روایت‌های کلان و گسترش تردید نسبت به مفاهیمی چون پیشرفت، حقیقت، رهایی و هویت جمعی^۹، بررسی تحولات چپ دیگر نمی‌تواند صرفاً بر الگوهای کلی، انتزاعی و جهان‌شمول تکیه کند. از این‌رو برای فهم تنوع گسترده‌ی تجربه‌ها و نظریه‌های جنبش‌های سوسیالیستی و چپ باید از یک‌سو از دام روایت‌های کلان و کلی‌نگر پرهیز کرد و از سوی دیگر به مطالعات جزئی و فاقد توان تعمیم درنغلطید. به‌جای این دو می‌توان رویکردی زمینه‌محور - یعنی متکی بر بستر تاریخی و اجتماعی هر تجربه - اتخاذ کرد. رویکردی که پدیده‌ها را در بستر تاریخی، اجتماعی و فرهنگی خاص خود بررسی می‌کند و از تعمیم‌های شتاب‌زده یا الگوهای انتزاعی می‌پرهیزد. چنین رویکردی برای مطالعه‌ی تحولات جهانی چپ ضروری است، زیرا این جنبش‌ها در شرایط بسیار متفاوتی شکل

گرفته‌اند و تنها با توجه به این تفاوت‌ها می‌توان آن‌ها را به‌درستی فهمید. برای نمونه، تجربه‌ی چپ در آمریکای لاتین، غرب و ایران کاملاً متفاوت است و نمی‌توان از سرنوشت یکی، پویایی تحول دیگری را نتیجه گرفت.

آوار پساحقیقت

در دوران پساحقیقت، بازنگری انتقادی در تاریخ چپ با چالش‌های مضاعفی روبه‌روست. گسترش روایت‌های تحریف‌شده، قطبی‌سازی رسانه‌ای، کاهش اعتماد عمومی به نهادهای تولید دانش و تقدم احساسات و گرایش‌های هویتی بر شواهد تجربی، امکان دآوری منصفانه درباره‌ی میراث تاریخی چپ را محدود می‌سازد. در چنین وضعیتی بازنگری نظری با مقاومت شدید روبه‌رو می‌شود و تحلیل‌های عقلانی در برابر روایت‌هایی که احساسات مخاطبان را برمی‌انگیزند اثرگذاری کم‌تری می‌یابند.^{۱۰}

روشن است که هنگامی که توافقی حداقلی بر سر واقعیت از میان برود امکان گفت‌وگو، تصمیم‌گیری جمعی و سیاست‌ورزی عقلانی نیز به خطر می‌افتد.^{۱۱}

اما برخی برآن‌اند که گسترش نسبی‌گرایی معرفتی و دموکراتیزه‌شدن تولید دانش، حقیقت را از امری نسبتاً مورد توافق، به میدان رقابت روایت‌ها و نیروهای اجتماعی بدل ساخته است. در این معنا پساحقیقت بیش از آن‌که نشانه‌ی افول حقیقت باشد بیانگر منازعه‌ای بر سر تعریف و مالکیت آن است.^{۱۲}

با این حال، چنین برداشتی خطر مشروعیت‌بخشی به روایت‌های غیرواقعی، جعل تاریخی و تضعیف اعتبار فاکت‌ها و شواهد را نیز دربر دارد. ازاین‌رو بازخوانی رخدادهای تاریخی ازجمله تاریخ چپ نیازمند تمایزگذاری میان نقد روایت‌های رسمی از یک‌سو و پذیرش روایت‌های بی‌پایه، اخبار جعلی یا بازسازی‌های گزینشی گذشته از سوی دیگر است. در چنین بستری چپ همچون بسیاری از جنبش‌های تأثیرگذار تاریخ معاصر، بیشتر موضوع ستایش یا تخطئه بوده و کم‌تر از منظر تحلیلی و انتقادی مورد ارزیابی قرار گرفته است. ازاین‌رو بازخوانی منصفانه و عمیق کارنامه‌ی چپ نیازمند رویکردی روش‌مند، حساسیت مفهومی و تاریخی، اتکا به شواهد و فاصله‌گیری از یک‌سویه‌نگری است.

۱.۳- شکاف میان نظریه و تجربه‌ی اجتماعی: زبان و بومی‌سازی اندیشه

یکی دیگر از چالش‌های بنیادین این بررسی، فهم نسبت میان نظریه و عمل سیاسی است. مسئله‌ای که در سنت مارکسیستی جایگاهی محوری دارد. این شکاف زمانی پدید می‌آید که شور مبارزه و کنش اجتماعی از تحلیل نظری، تأمل انتقادی و اندیشه‌ورزی جدا شود. پیامد چنین گسستی دو سویه است. از یک‌سو برخی در دام هیجان‌زدگی، واکنش‌محوری و کنش‌های شتاب‌زده گرفتار می‌شوند و از سوی دیگر گروهی در انتزاع نظری، مباحث پایان‌ناپذیر و فاصله‌گرفتن از واقعیت اجتماعی فرومی‌مانند و به بازتولید گفتمان‌هایی محصور در حلقه‌های محدود فکری خود بسنده می‌کنند.

مارکس این تنش را در مقایسه‌ی مشهور خود میان فرانسه و آلمان ترسیم کرده بود. آن‌جا که شور انقلابی حضور داشت، شعور نظری غالباً از پختگی برخوردار نبود و آنجا که اندیشه‌ی فلسفی به اوج می‌رسید اراده‌ی عملی برای دگرگونی، ضعیف می‌نمود. از این‌رو مارکس‌رهای اجتماعی را در پیوند دیالکتیکی شور و شعور، نظریه و عمل، و نقد و کنش می‌دید.^{۱۳} این درس همچنان برای ارزیابی تجربه‌ی تاریخی چپ و فهم کامیابی‌ها و ناکامی‌های آن، اهمیت بنیادین دارد.

یکی از پیامدها و جلوه‌های شکاف میان نظریه و تجربه‌ی اجتماعی، تبدیل زبان سیاسی چپ به «زبانی در زبان» است. زبانی آکنده از اصطلاحات انتزاعی، کلیشه‌ها و فرمول‌های ایدئولوژیک که برای بسیاری از مخاطبان نامفهوم می‌ماند. فرانسواز توم، پژوهشگر زبان و ایدئولوژی کمونیسم شوروی، این وضعیت را با مفهوم «زبان چوبین» توضیح می‌دهد. زبانی که به‌جای روشن ساختن واقعیت آن را در پس عبارت‌های کلیشه‌ای و ازبیش‌ساخته پنهان می‌کند. در چنین شرایطی زبان از ابزاری برای ارتباط، آگاهی‌بخشی و گفت‌وگو با جامعه، به مانعی در برابر فهم واقعیت بدل می‌شود.^{۱۴}

در مقابل، تجربه‌ی ترجمه‌ی خلاق و «از آن خود کردن» مارکسیسم در آمریکای لاتین نشان می‌دهد که پیوند میان نظریه و واقعیت اجتماعی بیش از هر چیز از طریق ترجمه‌ی خلاق و بومی‌سازی اندیشه امکان‌پذیر می‌شود. مارکسیسم در این منطقه نه با تقلید از الگوهای اروپایی، بلکه در تعامل با مبارزات ضداستعماری، کارگری، دهقانی،

بومی و فمینیستی بازتفسیر شد و زبان و مفاهیم خود را با نیازها و تجربه‌های زیسته‌ی جامعه سازگار کرد. همین ویژگی به آن امکان داد تا از حصار «زبان چوبین» و فرمول‌های انتزاعی فاصله بگیرد و با واقعیت اجتماعی پیوندی زنده‌تر برقرار کند.^{۱۵}

در غیر این صورت نظریه به «تخت پروکروست» تبدیل می‌شود. الگویی از پیش تعیین شده که واقعیت را نه برای فهمیدن بلکه برای تطبیق دادن با خود به کار می‌گیرد. در چنین وضعیتی واقعیت‌های ناسازگار حذف، نادیده یا تحریف می‌شوند و نظریه از ابزاری برای شناخت به نوعی کلیشه پردازی بدل می‌شود. از این‌رو اندیشه‌ی چپ تنها هنگامی توان رهایی‌بخش خود را حفظ می‌کند که میان مفاهیم نظری و تجربه‌های زیسته، میان زبان روشنفکری و زبان مردم، و میان تحلیل انتقادی و مبارزات واقعی جامعه پلی پایدار برقرار کند؛ وگرنه در حصار زبان چوبین و انتزاع ایدئولوژیک گرفتار خواهد شد.

۱.۴. چارچوب مفهومی، دامنه‌ی بررسی و درآمدی بر ترازنامه‌ی

چپ

جهانی‌بودن جنبش چپ ایجاب می‌کند که تحولات آن هرچند به‌اختصار در پرتو دگرگونی‌های بین‌المللی بررسی شود. فروپاشی سوسیالیسم واقعاً موجود، دگردیسی نظری و سیاسی چپ در غرب، جهانی‌شدن نولیبرالی، دگرگونی ساختارهای طبقاتی و گسترش جنبش‌های نوین اجتماعی، همگی در بازتعریف مفاهیم، راهبردها و چشم‌اندازهای چپ نقش داشته‌اند.

در این نوشتار سه صورت‌بندی عمده‌ی چپ در سطح جهانی در مرکز توجه قرار دارند: ۱. کمونیسم اقتدارگرا و الگوی سوسیالیسم دولتی ۲. سوسیال‌دموکراسی و الگوی دولت رفاه ۳. چپ نو، نظریه‌ی انتقادی، جنبش‌های اجتماعی نوین و الگوهای دموکراسی مشارکتی.^{۱۶}

در کنار آن سه جریان، سوسیالیسم دموکراتیک نیز به‌عنوان یکی از گرایش‌های مهم چپ معاصر - به‌ویژه در آمریکای لاتین - شایسته‌ی توجه است. جریانی که با تأکید بر اصلاحات دموکراتیک، فعالیت حزبی، عدالت اجتماعی و مطالبات رفاهی و

اقتصادی به سوسیال‌دموکراسی نزدیک می‌شود. همزمان، در نقد سلطه‌ی سرمایه، نابرابری‌های ساختاری و بازخوانی انتقادی مارکسیسم، با چپ نو و برخی گرایش‌های مارکسیسم انتقادی هم‌پوشانی دارد.^{۱۷} از این‌رو در این مقاله هرچند به‌اختصار به آن نیز اشاره خواهد شد.

هرچند آنارشیسم نیز بخشی از سنت چپ به شمار می‌آید، به دلیل فاصله‌ی نظری آن با شالوده‌های اصلی مارکسیسم در مرکز این بررسی قرار ندارد. هرچند، متفکرانی چون آنتون پانه‌کوک و پل ماتیک، بر وجود پیوندها و اشتراکاتی میان سنت‌های ضداقتدارگرایی مارکسیستی و آنارشیستی تأکید کرده‌اند.^{۱۸}

واقعیت آن است که جنبش سوسیالیستی در دو سده‌ی اخیر، چه در عرصه‌ی نظری و چه در حوزه‌ی عمل سیاسی، یکی از مهم‌ترین و پایدارترین چالش‌ها را در برابر نظام سرمایه‌داری پدید آورده است. این جنبش اگرچه در بستر مبارزات کارگری شکل گرفت، دامنه‌ی تأثیر آن بسیار فراتر از این پایگاه اجتماعی گسترش یافت و عرصه‌های گوناگون حیات سیاسی، اجتماعی و فرهنگی را دربر گرفت. نیروهای چپ در شکل‌گیری و پیشبرد بسیاری از جنبش‌های بزرگ دوران مدرن، از جنبش‌های کارگری، زنان و دموکراسی‌خواهی تا مبارزات دهقانی، ضداستعماری و ضدفاشیستی، نقشی تعیین‌کننده داشته‌اند. در جهان معاصر نیز میراث این سنت انتقادی در جنبش‌های محیط‌زیستی، فمینیستی، صلح‌طلبانه، ضدنژادپرستی و دفاع از حقوق گروه‌های به‌حاشیه‌رانده‌شده و مهاجران ادامه یافته است. همچنین بسیاری از دستاوردهای مرتبط با حقوق کار، حمایت‌های اجتماعی، دولت رفاه و گسترش برابری‌خواهی، بدون حضور نیروهای چپ به‌دشواری قابل تصور بود.^{۱۹}

با این حال، تاریخ چپ تنها از کامیابی‌ها تشکیل نشده است. بخشی از میراث آن - به‌ویژه در تجربه‌ی نظام‌های کمونیستی اقتدارگرا - با بوروکراسی، تمرکز قدرت، سرکوب آزادی‌ها، حذف دگراندیشان و ناکامی‌های ساختاری گره خورده است. از این‌رو، ترازنامه‌ی جهانی چپ تصویری پیچیده و دوگانه پیش روی ما قرار می‌دهد. از یک‌سو مبارزه برای عدالت اجتماعی، مهار قدرت سرمایه و پشتیبانی از جنبش‌های رهایی‌بخش و از سوی دیگر تجربه‌هایی که اغلب به اقتدارگرایی، جزم‌اندیشی، محدودسازی آزادی‌ها و گاه فجایع انسانی انجامیده‌اند.

تمرکز این نوشتار بر نسبت روشنفکران با چپ و مارکسیسم است. هرچند از این واقعیت غافل نباید بود که جنبش‌های چپ عمدتاً از دل مبارزات کارگران، دهقانان و دیگر گروه‌های فرودست و تحت ستم سر برآورده‌اند. از این‌رو تاریخ چپ را نمی‌توان صرفاً به تاریخ اندیشه یا نقش روشنفکران فروکاست. چپ نه فقط در عرصه‌ی نظریه‌پردازی و نقد اجتماعی، بلکه در سازمان‌دهی جمعی، اعتصابات، جنبش‌های اعتراضی و انقلاب‌ها نیز تبلور یافته است. با این حال روشنفکران در شکل بخشیدن به نظریه‌های چپ، نقد ساختارهای سلطه، تولید گفتمان‌های بدیل و ایجاد پیوند میان نظر و عمل نقشی اساسی ایفا کرده‌اند.

بر همین اساس مقاله‌ی حاضر می‌کوشد نحله‌های اصلی چپ را در بستر دگرگونی‌های اجتماعی، سیاسی و طبقاتی بررسی کند و از فروکاستن تاریخ چپ به صرف نظریه یا صرف جریان‌های سیاسی بپرهیزد. بررسی جامع و تطبیقی همه‌ی تجربه‌های چپ - از جمله تجربه‌های آمریکای لاتین و چپ ایران - فراتر از ظرفیت این نوشتار است و نیاز به پرداخت جداگانه‌ای دارد.

این مقاله ابتدا به‌اختصار به ترازنامه‌ی سه جریان اصلی چپ و نسبت روشنفکران با آن‌ها می‌پردازد. سپس تجربه‌ی سوسیالیسم دولتی، سوسیال‌دموکراسی و دولت رفاه، و چپ نو و الگوهای دموکراسی مشارکتی را بررسی می‌کند. در پایان نیز چشم‌اندازها و راهبردهای پیش روی چپ معاصر را به بحث می‌گذارد.

۲- چپ و روشنفکران:

از آرمان‌گرایی انقلابی تا اصلاح‌طلبی و اندیشه انتقادی

در گستره‌ی مطالعات جامعه‌شناختی، روشنفکران هرگز به‌مثابه گروهی همگون و یکنواخت تلقی نشده‌اند، بلکه همواره بر تنوع گرایش‌ها، دیدگاه‌ها و نقش‌های اجتماعی متفاوت آنها تأکید شده است. در سنت چپ دست‌کم سه تلقی متمایز از نقش روشنفکران قابل شناسایی است: ۱- روشنفکر به‌عنوان سازمان‌دهنده و پیشاهنگ انقلاب. ۲- روشنفکر به‌عنوان مصلح و عامل تغییرات تدریجی در نهادهای اجتماعی. ۳-

روشنفکر به‌عنوان منتقد سلطه و تولیدکننده‌ی دانش انتقادی. این سه الگو بخش مهمی از تاریخ رابطه‌ی میان روشنفکران و چپ را شکل داده‌اند.

۲.۱. انقلابیون حرفه‌ای: از پیام‌آوران آگاهی تا عاملان نوین سلطه

مارکسیسم به‌عنوان یکی از پرنفوذترین دستگاه‌های نظری قرن بیستم نه‌تنها بر جنبش کارگری و بسیاری از جنبش‌های اجتماعی اثر گذاشت بلکه ذهن و ضمیر نسل‌های متعددی از روشنفکران را نیز به خود مشغول ساخت. برای بسیاری از روشنفکران، مارکسیسم زبانی برای نقد سرمایه‌داری و در عین حال دعوتی به کنش سیاسی بود. زبانی که روشنفکر را از مقام مفسر جهان به کنشگر دگرگونی اجتماعی فرامی‌خواند. از این‌رو، گزاره‌ی مشهور مارکس مبنی بر آن‌که مسئله صرفاً تفسیر جهان نیست بلکه تغییر آن است،^{۲۰} به یکی از بنیان‌های اخلاق سیاسی روشنفکران چپ بدل شد. این ادعای مارکس که «فلسفه نمی‌تواند تحقق یابد مگر با الغای پرولتاریا، و پرولتاریا نمی‌تواند الغا شود مگر با تحقق فلسفه»^{۲۱} و یا عبارت «رهایی انسان سری دارد و قلبی؛ سر آن فلسفه است و قلب آن پرولتاریا»، حس برعهده داشتن رسالت تاریخی را در روشنفکران به‌عنوان ناجیان طبقه‌ی کارگر بیش از پیش برانگیخت و به تلقی از نقش آنان همچون کنشگران و هدایت‌گران جامعه مشروعیت بیشتری بخشید. البته در سنت مارکسیستی، نقش روشنفکران به یک برداشت واحد فروکاسته نمی‌شود. گرامشی با طرح مفهوم «روشنفکر ارگانیک» نشان داد که روشنفکر صرفاً ناظری بیرون از جامعه نیست، بلکه در تولید هژمونی، سازمان‌دهی آگاهی و شکل‌دهی به اراده‌ی جمعی مشارکت دارد. با این حال، تلقی او از روشنفکری نخبه‌گرایانه نبود، زیرا تأکید می‌کرد که همه‌ی انسان‌ها از ظرفیت اندیشیدن برخوردارند، هرچند همه در ساختار اجتماعی نقش روشنفکر را ایفا نمی‌کنند.^{۲۲}

در مقابل، در جوامع استبدادی و توسعه‌نیافته - به‌ویژه در روسیه تزاری - نقش روشنفکران بیشتر در چارچوب خوانش لنینی از مارکسیسم تعریف شد. لنین با طرح نظریه‌ی حزب پیشاهنگ، برای روشنفکران وظیفه‌ای محوری در انتقال آگاهی سوسیالیستی، سازماندهی سیاسی و هدایت انقلاب قائل بود. این رویکرد جایگاهی

ممتاز برای روشنفکران انقلابی پدید آورد و احساس رسالت تاریخی و اخلاقی آنان را تقویت کرد.^{۲۳}

نظریه‌ی «انقلابیون حرفه‌ای» که آشکارا نوعی نگاه نخبه‌گرایانه به روشنفکران را دربر داشت یکی از پرطرفدارترین خوانش‌ها از نقش روشنفکران در جنبش‌ها و انقلاب‌ها در قرن بیستم بود. این نظریه به‌ویژه برای روشنفکرانی که به دنبال نقشی فعال، مؤثر و سازمان‌یافته در تغییر اجتماعی بودند بسیار جذاب بود.

با این همه، از همان آغاز منتقدان چپ‌گرا چون رزا لوکزامبورگ و کارل کائوتسکی هشدار دادند که نظریه‌ی لنینی حزب پیشاهنگ می‌تواند به‌جای رهایی، به بازتولید سلطه در قالبی انقلابی منجر شود. لوکزامبورگ در نقد این نظریه تأکید می‌کرد که آگاهی طبقاتی نه از طریق هدایت نخبگان حزبی بلکه از دل مبارزات و تجربه‌ی کارگران شکل می‌گیرد. از این‌رو، آزادی، تکثر آرا و دموکراسی درون‌حزبی را شرط رهایی سوسیالیستی می‌دانست.^{۲۴} کائوتسکی نیز بر آن بود که آنچه بلشویک‌ها «دیکتاتوری پرولتاریا» می‌نامیدند، در عمل به حاکمیت حزب و نه حکومت خودِ طبقه‌ی کارگر انجامیده بود.^{۲۵}

تجربه‌ی قرن بیستم نشان داد که هشدارهای لوکزامبورگ و دیگر منتقدان بلشویسم داهیه‌انه بود. در بسیاری از نظام‌های کمونیستی شماری از روشنفکرانی که خود را پیشگامان رهایی می‌پنداشتند، به بخشی از دستگاه بوروکراتیک و اقتدار سیاسی بدل شدند و بخشی دیگر قربانی همان نظام‌هایی شدند که در برپایی آن‌ها سهم داشتند. از سرکوب کروئشتات و تصفیه‌های استالینی در روسیه گرفته تا انقلاب فرهنگی چین و کشتارهای خمرهای سرخ در کامبوج، بارها آرمان رهایی به تمرکز قدرت، حذف مخالفان و نفی آزادی‌ها انجامید.

البته این تجربه‌ها را نباید همچون زنجیره‌ای خطی و یکسان فهمید. هر یک از آن‌ها در زمینه تاریخی، اقتصادی، فرهنگی و ژئوپولیتیکی خاص شکل گرفتند. از این‌رو، پرسش اصلی صرفاً این نیست که چه فاجعه‌ای رخ داد، بلکه باید پرسید کدام ایده‌ها، در چه شرایطی و از طریق چه سازوکارهای نهادی به تمرکز قدرت، حذف دگراندیشان یا تضعیف دموکراسی انجامیدند.

همچنین، تجربه‌ی تمامی کشورهای کمونیستی یکسان نبود. در کشورهای چون کوبا و ویتنام نیز روشنفکران با محدودیت‌های ایدئولوژیک، سانسور و فشار سیاسی روبه‌رو بودند، اما دامنه و شدت سرکوب با تجربه‌هایی چون شوروی استالینی، چین دوران مائو یا کامبوج پول پوت تفاوت‌هایی چشمگیر داشت.

به‌هررو، این ادعا که «انقلاب فرزندان خود را می‌بلعد» صرفاً استعاره‌ای تاریخی نیست، بلکه تجربه‌ای تکرارشونده در بسیاری از انقلاب‌هایی است که به نام سوسیالیسم نیز صورت گرفتند. در روسیه، قربانیان سرکوب تنها مخالفان انقلاب نبودند. ملوانان کرونشتات که از نیروهای پیشگام و مؤثر در پیروزی انقلاب اکتبر به شمار می‌رفتند، از نخستین قربانیان نظم جدید شدند. این رویداد به یکی از نمادهای گذار انقلاب از آرمان‌های آزادی‌خواهانه به تمرکز قدرت سیاسی بدل شد.^{۲۶}

افزون بر آن، سرنوشت تراژیک روشنفکران در انقلاب روسیه عبرت‌آموز است.^{۲۷} بخش بزرگی از رهبران و کادرهای قدیمی بلشویک در جریان تصفیه‌های استالینی، به‌ویژه میان سال‌های ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۸، اعدام، زندانی یا ناپدید شدند. این امر، سوای میلیون‌ها انسانی است که در عصر وحشت‌زای استالین قربانی سرکوب، اردوگاه‌های کار اجباری، قحطی، تبعید و خشونت دولتی شدند.^{۲۸}

در چین، در انقلاب فرهنگی (۱۹۶۶-۱۹۷۶) روشنفکران به‌عنوان حاملان ارزش‌های «بورژوازی» و سنتی هدف سرکوب گسترده قرار گرفتند. گذشته از آن میلیون‌ها نفر قربانی انقلاب فرهنگی چین شدند.^{۲۹}

در کامبوج، جهان با یکی از افراطی‌ترین نمونه‌های روشنفکرستیزی به نام سوسیالیسم روبه‌رو شد. رژیم پول پوت و خمرهای سرخ، پس از به قدرت رسیدن در سال ۱۹۷۵ با سیاست «پاک‌سازی طبقاتی» در پی ساختن جامعه‌ای «بی‌طبقه» برآمدند. در این مسیر، روشنفکران، معلمان، پزشکان، دانشجویان و هر آن‌چه نمادی از فرهنگ شهری، آموزش و تخصص تلقی می‌شد، هدف سرکوب قرار گرفت. برآوردها حاکی از آن است که بین ۱.۵ تا ۲ میلیون نفر در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۷۵ تا ۱۹۷۹ جان خود را از دست دادند.^{۳۰}

با این‌همه در کوبا و ویتنام روشنفکران با وجود محدودیت‌های جدی با سرنوشت تراژیک روشنفکران در شوروی استالینی، چین مائو یا کامبوج پول پوت روبه‌رو نشدند.

هرچند، نقد نظام سیاسی تحمل نمی‌شد، اما منتقدان بیشتر با سانسور، محرومیت حرفه‌ای یا تبعید فرهنگی مواجه بودند تا سرکوب فیزیکی گسترده.^{۳۱}

پرسش این‌جاست که چه زمینه‌های تاریخی و اجتماعی بسیاری از روشنفکران را به نظریه‌ی «انقلابیون حرفه‌ای» جذب کرد؟ تجربه نشان می‌دهد که روشنفکران می‌توانند هم الهام‌بخش آزادی و عدالت باشند و هم، هنگامی که خود را حامل حقیقتی مطلق بدانند، به جزم‌گرایی سیاسی و توجیه سرکوب دگراندیشان بلغزند. آیزایا برلین با نقد ایده‌ی «رستگاری جمعی» و باور به وجود مسیری یگانه برای سعادت انسان، بر تکثر ارزش‌ها، پیچیدگی زندگی اجتماعی و محدودیت‌های کنش انسانی تأکید می‌کرد. از نظر او، بسیاری از روشنفکران روسی گاه در پی ساختن بهشت زمینی با ابزارهای جهنمی بودند.^{۳۲}

در جوامع استبدادی - به‌ویژه در روسیه تزاری - محدودیت آزادی بیان، احزاب سیاسی و مطبوعات مستقل، همراه با ضعف جامعه‌ی مدنی و طبقات سازمان‌یافته، شرایطی پدید آورد که روشنفکران خود را نمایندگان سیاسی و اخلاقی جامعه و پیشاهنگان تحول اجتماعی بدانند و به‌مثابه نمایندگان نیابتی طبقات اجتماعی عمل کنند. بسیاری از آنان که از ارزش‌های روشنگری غرب تأثیر پذیرفته و از نظم تزاری ناراضی بودند، راهی برای مشارکت قانونی در سیاست نمی‌یافتند. در چنین فضایی، فعالیت مخفی، سازماندهی زیرزمینی و کنش انقلابی تنها راه مؤثر برای تغییر به نظر می‌رسید. افزون بر این بسیاری از روشنفکران که از طبقه‌ی متوسط یا اشرافیت فرودست برخاسته بودند، خود را «وجدان اخلاقی ملت» می‌دانستند و در پی ایفای نقشی رهایی‌بخش برای توده‌ها بودند.^{۳۳}

در چنین شرایطی ایده‌ی «حزب پیشاهنگ» برای روشنفکران جایگاهی محوری و رسالتی تاریخی فراهم می‌کرد. آنان خود را حاملان آگاهی، عدالت و آینده‌ی ملت می‌پنداشتند و می‌کوشیدند نقش راهبر توده‌ها را برعهده گیرند. در نتیجه، ایدئولوژی انقلابی برای بسیاری از آنان به نوعی ایمان سکولار بدل شد و در غیاب اصلاحات واقعی، انقلاب تمام‌عیار تنها راه دستیابی به دگرگونی اجتماعی به نظر می‌رسید.

خلاصه آن‌که، با وجود تفاوت‌های تاریخی، اجتماعی و فرهنگی میان انقلاب‌های روسیه، چین، کوبا و ویتنام و نیز تفاوت در نوع انقلاب و شکل مداخله روشنفکران،

نقش آنان در این تجربه‌ها عمدتاً در چارچوب خوانشی از مارکسیسم شکل گرفت که از سنت لنینی الهام می‌گرفت.

تجربه‌ی تاریخی بسیاری از این نظام‌ها نشان داد که این رویکرد، هرچند با آرمان رهایی آغاز شد، اغلب به تمرکز قدرت و سرکوب دگراندیشان انجامید. اما همان گونه که لوکزامبورگ هشدار داد «آزادی فقط برای کسانی که با دولت موافقاند، آزادی نیست. آزادی همیشه آزادی مخالفان است».^{۳۴} از آن فراتر آزادی یک ضرورت است و نه امتیاز که حکومت‌های کمونیستی واقعی به آن ننهادند.

باین‌همه، الگوی لنینی حزب پیشاهنگ و تصرف انقلابی قدرت در غرب نه با استقبال مشابهی روبه‌رو شد و نه با شرایط سیاسی و اجتماعی این جوامع انطباق کامل داشت. آنتونیو گرامشی به‌ویژه در *دفت‌های زندان* – بر آن بود که برخلاف روسیه تزاری، دولت‌های غربی بر شبکه‌ای گسترده از نهادهای مدنی، فرهنگی و ایدئولوژیک تکیه دارند. از این‌رو، دگرگونی اجتماعی در غرب بیش از آن که از طریق تصرف مستقیم قدرت سیاسی حاصل شود، به مبارزه‌ای طولانی برای کسب هژمونی در جامعه‌ی مدنی وابسته است. گرامشی به‌جای راهبرد «حمله‌ی جبهه‌ای»، از «نبرد موضعی» و نوعی «محاصره‌ی فرهنگی» دفاع می‌کرد. فرایندی تدریجی که از رهگذر نفوذ در عرصه‌های فرهنگی، آموزشی و رسانه‌ای، زمینه‌ی تحول اجتماعی را فراهم می‌سازد. در این چارچوب انقلاب نه به‌منزله‌ی یک گسست ناگهانی، بلکه به‌مثابه حاصل پروسه و فرایندی تدریجی برای کسب هژمونی فرهنگی و اجتماعی فهمیده می‌شود. به تعبیر مشهور او، «در غرب، دولت تنها سنگر نیست؛ بلکه پشت آن شبکه‌ای از سنگرها و استحکامات جامعه‌ی مدنی قرار دارد که باید فتح شوند».^{۳۵}

۲.۲ – مهندسی اجتماعی و روشنفکران: از اتوپیا تا اصلاح تدریجی

در غرب رابطه‌ی روشنفکران با سوسیالیسم و مارکسیسم مسیری متفاوت از تجربه‌ی روسیه، چین، کوبا و ویتنام پیمود. در آغاز قرن بیستم، بسیاری از روشنفکران اروپایی مارکسیسم را به‌عنوان چارچوبی نظری برای فهم سرمایه‌داری، تبیین تحولات تاریخی و جست‌وجوی راه‌های رهایی انسان پذیرفتند. چهره‌هایی چون کارل

کائوتسکی، ادوارد برنشتین، آگوست ببل، رزا لوکزامبورگ، کارل لیکنشت، آنتون پانه‌کوک و آنتونیو گرامشی، هر یک به شیوه‌ای - به رغم تفاوت‌های عمیق نظری و سیاسی در رویکردهای انقلابی یا اصلاح طلبانه خود - کوشیدند میان نظریه‌ی سوسیالیستی و جنبش کارگری پیوند برقرار کنند و در شکل‌دهی به سنت‌های گوناگون چپ، از اصلاح طلب تا انقلابی، نقشی مؤثر ایفا نمایند.

با این همه، الگوی لنینی «انقلابیون حرفه‌ای» نه با ساختارهای سیاسی و اجتماعی این کشورها سازگار بود و نه از جذابیت مشابهی برخوردار شد. رشد احزاب کارگری، اتحادیه‌های صنفی، مطبوعات آزاد، نهادهای انتخابی و جامعه‌ی مدنی، امکان‌های دیگری برای کنش سیاسی فراهم می‌کرد. در چنین بستری، روشنفکران بیش از آن که در نقش پیشاهنگان انقلاب ظاهر شوند، به مروجان اصلاحات اجتماعی، منتقدان نهادهای موجود و طراحان سیاست‌های عمومی تبدیل شدند. گرچه بخشی همچنان متأثر از تجربه‌ی بلشویسم به حزب انقلابی پیشاهنگ باور داشتند.

البته، برخی جامعه‌شناسان بر این باورند که مارکسیسم و سوسیالیسم حتی در جوامع دموکراتیک غرب نیز بیش از آن که محصول آگاهی خودانگیخته طبقه‌ی کارگر باشند، حاصل نقش‌آفرینی روشنفکرانی بوده‌اند که طبقه‌ی کارگر را حامل بالقوه‌ی پروژه‌های دگرگونی اجتماعی خود می‌دیدند. گولدرن از روشنفکران به‌عنوان بخشی از «طبقه‌ی جدید» یاد می‌کند. گروهی که با تکیه بر دانش و سرمایه‌ی فرهنگی خود در مقام میانجی، منتقد و محرک تحول اجتماعی ظاهر می‌شوند.^{۳۶} آندره گورز نیز در نقد اسطوره‌ی رسالت تاریخی پرولتاریا استدلال می‌کرد که این رسالت بیش از آن که از دل تجربه و آگاهی خود کارگران برخاسته باشد، ساخته و پرداخته‌ی روشنفکرانی بود که زمانی آن را به طبقه‌ی کارگر اعطا کردند و زمانی دیگر از آن بازستاندند.^{۳۷}

به‌هررو، رابطه‌ی روشنفکران با اندیشه‌های مارکس و سوسیالیسم در غرب - به‌ویژه در قرن بیستم - تاریخی پرفرازونشیب و چندلایه داشته است. این رابطه گاه در قالب وفاداری به آرمان انقلاب، گاه در هیأت اصلاح‌طلبی و گاه به‌صورت بازاندیشی انتقادی در سنت مارکسیستی ظاهر شده است. در حالی که بخشی از روشنفکران چپ بر مشی انقلابی پای فشردند، رادیکال‌ترین بخش آنان در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، با الهام از انقلاب کوبا، چه‌گوارا و نظریه‌ی کانون چریکی، به مبارزه‌ی مسلحانه روی آورد. گرایشی

که در اروپا عمدتاً در قالب چریک شهری و در پیوند با ویتنام، مائوئیسم، جنبش فلسطین و بحران‌های نسلی و سیاسی جوامع اروپایی شکل گرفت. گروهی دیگر در گسترش اندیشه‌ی انتقادی و حمایت از جنبش‌های نوین اجتماعی - از جمله جنبش‌های دانشجویی، زنان، صلح، محیط زیست و ضدنژادپرستی - نقش مهمی ایفا کردند.

در همین حال بسیاری از روشنفکران غربی از نقش پیشاهنگان انقلاب فاصله گرفتند و به اصلاح‌گران اجتماعی، برنامه‌ریزان سیاست عمومی و منتقدان نهادهای موجود بدل شدند. این چرخش فکری و سیاسی از همان آغاز قرن بیستم در شکل‌گیری سنت سوسیال‌دموکراتیک و سپس ایده‌ی «مهندسی اجتماعی تدریجی» نقشی محوری داشت. رویکردی که به‌جای دگرگونی انقلابی بر اصلاحات گام‌به‌گام، نهادسازی دموکراتیک و بهبود شرایط زندگی گروه‌های فرودست تأکید می‌کرد.^{۳۸}

اصطلاح «مهندسی اجتماعی» در قرن بیستم برای توصیف تلاش آگاهانه در جهت اصلاح و سازمان‌دهی نهادهای اجتماعی رواج یافت. کارل پوپر در *جامعه‌ی باز و دشمنان آن* میان «مهندسی اجتماعی آرمان‌شهری» و «مهندسی اجتماعی تدریجی» تمایز می‌گذارد.^{۳۹} از نظر او پروژه‌هایی که به دنبال بازسازی کامل جامعه بر اساس طرحی ازپیش تعیین‌شده هستند اغلب به تمرکز قدرت و استبداد می‌انجامند. تجربه‌ی رژیم‌های توتالیتار از جمله برخی نظام‌های کمونیستی و فاشیستی (و اسلام‌گرا نیز) نشان داد که تلاش برای شکل‌دادن جامعه، فرهنگ و هویت شهروندان از بالا، می‌تواند به سرکوب آزادی‌های فردی و اجتماعی منجر شود. هانا آرنت نیز چنین رویکردهایی را از ویژگی‌های اصلی نظام‌های توتالیتار می‌داند که می‌کوشند جامعه را بر اساس طرحی واحد و جامع بازسازی کنند.^{۴۰}

در برابر الگوی مهندسی اجتماعی اتوپایی و از بالا، پوپر از «مهندسی اجتماعی تدریجی» دفاع می‌کند. رویکردی که بر اصلاحات محدود، گام‌به‌گام، بازبینی‌پذیر و دموکراتیک استوار است. در این دیدگاه، روشنفکران نه پیشوایان ایدئولوژیک جامعه، بلکه منتقدان اجتماعی و طراحان سیاست‌هایی‌اند که به اصلاح و بهبود نهادهای موجود یاری می‌رسانند. این رویکرد با تجربه‌ی سوسیال‌دموکراسی غربی پیوندی نزدیک یافت. تجربه‌ای که در آن روشنفکران، احزاب چپ، اتحادیه‌ها و نهادهای مدنی در شکل‌دهی

دولت رفاه و سیاست‌های اجتماعی نقشی مهم ایفا کردند.^{۴۱} برخلاف مهندسی اجتماعی اقتدارگرا و تمام‌خواهانه، این سنت بیشتر بر دموکراسی، مشارکت عمومی و عقلانیت انتقادی تکیه داشت.^{۴۲}

تجربه‌ی کشورهای اسکاندیناوی، آلمان و دیگر کشورهای اروپای غربی نشان می‌دهد که پیوند میان دانش تخصصی، سیاست دموکراتیک و مشارکت اجتماعی می‌تواند به گسترش آموزش همگانی، بهداشت عمومی، بیمه‌های اجتماعی، حقوق کار و کاهش نابرابری بینجامد.^{۴۳} اسپینگ-آندرسن در تحلیل نظام‌های رفاهی محافظه‌کار، لیبرال و سوسیال‌دموکراتیک نشان می‌دهد که به‌ویژه در الگوی سوسیال‌دموکراتیک اسکاندیناوی، دولت، نهادهای مدنی، اتحادیه‌ها و روشنفکران در طراحی و تثبیت سیاست‌های برابری طلبانه و حمایت اجتماعی نقشی محوری داشته‌اند.^{۴۴} در این سنت، روشنفکران در مقام منتقدان اجتماعی، واسطه‌های فکری و طراحان سیاست عمومی ظاهر شدند.

به‌رغم دستاوردهای مهم سوسیال‌دموکراسی در گسترش دولت رفاه، کاهش فقر، توسعه‌ی خدمات عمومی و تثبیت حقوق اجتماعی، این الگو از نقدهای جدی نیز مصون نمانده است. منتقدان چپ‌گرا بر این باورند که مهندسی اجتماعی تدریجی - اگر به اصلاحات در چارچوب نظم موجود محدود شود - ممکن است به‌جای دگرگونی ساختاری، به مدیریت نابرابری‌ها و کاهش تنش‌های اجتماعی بینجامد. در چنین وضعیتی، دولت رفاه نه به ابزاری برای گذار به جامعه‌ای برابرتر بلکه به سازوکاری برای سازگار کردن سرمایه‌داری با مطالبات اجتماعی تبدیل می‌شود. از همین منظر شماری از نظریه‌پردازان چپ همچون نانسی فریزر استدلال کرده‌اند که سوسیال‌دموکراسی متأخر به‌ویژه پس از دهه‌ی ۱۹۸۰ به تدریج با منطق نولیبرالی سازگار شده و از بسیاری از اهداف برابری‌خواهانه‌ی خود فاصله گرفته است.^{۴۵}

مشارکت گسترده‌ی روشنفکران در سیاست‌گذاری و مدیریت نهادهای عمومی، هرچند دستاوردهای مهمی در اصلاحات اجتماعی و گسترش دولت رفاه به همراه داشته است، اما همواره با خطری دوگانه روبه‌رو بوده است. هم اصلاحات می‌توانند به ابزاری برای مدیریت و تثبیت نظم موجود بدل شوند و هم روشنفکران ممکن است از منتقدان مستقل قدرت به کارشناسان، مدیران و تکنوکرات‌های سیاست‌گذار تغییر نقش دهند.

در چنین وضعیتی، مرز میان «دانش برای نقد» و «دانش برای مدیریت قدرت» کمرنگ می‌شود و روشنفکر به جای دگرگونی مناسبات سلطه، به اصلاح کارکرد آن‌ها بسنده می‌کند.^{۴۶} این تحول، اگرچه در ظاهر نشانه‌ای از تأثیرگذاری روشنفکران است، اما می‌تواند به تضعیف کاهش ظرفیت انتقادی آنان منجر شود.^{۴۷}

از این منظر، مسئله نه نفی مشارکت روشنفکران در سیاست‌گذاری، بلکه حفظ استقلال فکری و پیوند آنان با جامعه‌ی مدنی است. چرا که، روشنفکران می‌توانند هم نیرویی برای دموکراتیزه کردن جامعه باشند و هم در صورت جذب در ساختارهای قدرت به بخشی از تکنوکراسی حاکم بدل شوند.

بنابراین مسئله حذف دانش تخصصی از سیاست نیست، بلکه دموکراتیک‌کردن نسبت میان دانش، قدرت و جامعه است. روشنفکران و کارشناسان می‌توانند در طراحی سیاست‌های عمومی نقشی سازنده ایفا کنند، اما تنها در صورتی که دانش آنان در معرض گفت‌وگوی عمومی، نظارت دموکراتیک، نقد جامعه‌ی مدنی و تجربه‌ی زیسته‌ی گروه‌های فرودست قرار گیرد. در غیر این صورت، دانش رهایی‌بخش می‌تواند به تکنوکراسی و سلطه از بالا بدل شود.

همین تناقض یکی از چالش‌های اصلی مهندسی اجتماعی رفرمیستی تدریجی در جوامع مدرن است و زمینه را برای ظهور رویکردهایی فراهم می‌کند که می‌کوشند میان اصلاحات تدریجی و تحول ساختاری پلی برقرار کنند.

۲.۳ تدریجی‌گرایی رادیکال یا اصلاحات ساختارشکنانه: راهی به

سوی سوسیالیسم دموکراتیک؟

در حالی که بخشی از مدافعان سوسیالیسم دموکراتیک همچنان بر ضرورت گسست انقلابی یا دگرگونی رادیکال نظم موجود تأکید می‌کنند، گروهی دیگر می‌کوشند از مسیرهای دموکراتیک، تدریجی و غیرقهرآمیز به تحولاتی ساختاری دست یابند.

پرسش اصلی برای این دسته از مدافعان «سوسیالیسم دموکراتیک» این است که چگونه می‌توان بدون توسل به انقلاب‌های قهرآمیز و بی‌آن‌که در دام اصلاح‌طلبی محافظه‌کارانه افتاد، به تحولاتی عمیق و پایدار دست یافت. به بیان دیگر آیا می‌توان از

مسیر اصلاحات تدریجی به تغییراتی ساختاری و رهایی‌بخش رسید؟ متفکران سوسیالیسم دموکراتیک هر یک به شیوه‌ای متفاوت کوشیده‌اند پاسخی به این پرسش بدهند.

نانسی فریزر با نقد همگرایی بخشی از سوسیال‌دموکراسی با نولیبرالیسم بر آن است که عدالت اجتماعی صرفاً با بازتوزیع اقتصادی محقق نمی‌شود، بلکه نیازمند پیوند میان برابری اقتصادی، به رسمیت‌شناسی فرهنگی و مشارکت دموکراتیک است. از نظر او، پروژه‌ی رهایی‌بخش چپ تنها زمانی می‌تواند موفق باشد که هم‌زمان با نابرابری‌های اقتصادی، اشکال مختلف سلطه‌ی فرهنگی، جنسیتی و اجتماعی را نیز به چالش بکشد.^(۴۵)

آندره گورز با طرح مفهوم «اصلاحات غیررفرمیستی» یا «اصلاحات انقلابی» و «ساختارشکنانه» تلاش کرد شکاف سنتی میان اصلاح و انقلاب را پشت سر بگذارد. از نظر او، همه‌ی اصلاحات ماهیتی یکسان ندارند. برخی اصلاحات صرفاً به تثبیت نظم موجود کمک می‌کنند، اما برخی دیگر می‌توانند توازن قدرت را تغییر دهند، ظرفیت‌های دموکراتیک تازه‌ای ایجاد کنند و زمینه‌ی دگرگونی‌های عمیق‌تر را فراهم آورند. از این رو ارزش یک اصلاح نه فقط به تدریجی یا رادیکال بودن آن، بلکه به توانایی‌اش در گسترش مشارکت اجتماعی، کنترل دموکراتیک و کاهش مناسبات سلطه بستگی دارد.^{۴۸}

اریک آلین رایت نیز در پروژه‌ی «آرمان‌شهرهای واقعی» استدلال می‌کند که نه الگوی کلاسیک انقلاب و نه اصلاحاتی که صرفاً با منطق سرمایه‌داری سازگار می‌شوند، به تنهایی راهگشا نیستند. او میان «گسست انقلابی»، «تحول همزیستانه» و «تحول بینابینی» تمایز می‌گذارد. در نظر رایت تحول بینابینی فرایندی است که در آن نیروهای اجتماعی، کنشگران مدنی، روشنفکران و گروه‌های مردمی، نهادها و مناسباتی نو را در دل جامعه‌ی موجود می‌سازند. نهادهایی که از منطق سلطه‌گر سرمایه‌داری فاصله دارند و ارزش‌هایی چون برابری، مشارکت، عدالت اجتماعی و دموکراسی اقتصادی را در عمل می‌آزمایند. تعاونی‌ها، بودجه‌بندی مشارکتی، مالکیت اجتماعی و اشکال گوناگون خودمدیریتی از نمونه‌هایی‌اند که رایت در این راستا بر آن‌ها تأکید می‌کند. با این حال،

او تحول همزیستانه و اصلاح درون‌نهادهای موجود را نیز، به‌ویژه در جوامعی با نهادهای دموکراتیک تثبیت‌شده، بخشی از راهبرد کلان تحول اجتماعی می‌داند.^{۴۹}

هدف «تدریجی‌گرایی رادیکال»، انباشت تغییراتی تدریجی اما جهت‌دار است که بتوانند در بلندمدت ساختارهای قدرت و نابرابری را دگرگون سازند. این نظریه می‌کوشد میان رادیکالیسم آرمان‌گرایانه، که خواهان دگرگونی سریع و بنیادین است، و تدریجی‌گرایی محافظه‌کارانه، که به اصلاحات محدود بسنده می‌کند، پلی بزند.^{۵۰}

از این منظر نقش جنبش‌های نوین اجتماعی، جامعه‌ی مدنی و جست‌وجوی راه‌های گسترش دموکراسی به عرصه‌های اجتماعی و اقتصادی برجسته‌تر می‌شود. دموکراسی در این معنا صرفاً به انتخابات و حقوق سیاسی محدود نمی‌شود، بلکه حوزه‌هایی چون کار، تولید، توزیع منابع، خدمات عمومی و تصمیم‌گیری جمعی را نیز دربر می‌گیرد. چنین برداشتی از دموکراسی اجتماعی، اقتصادی و مشارکتی، مستلزم بازسازی نهادها، تغییر فرهنگ سیاسی، تقویت جامعه‌ی مدنی و مشارکت فعال شهروندان است.^{۵۱}

با این حال تحقق چنین چشم‌اندازی با پرسش‌های مهمی روبه‌رو است: آیا نیروهای اقتصادی و سیاسی مسلط اجازه خواهند داد اصلاحات تدریجی به تغییرات ساختاری بینجامد؟ آیا نهادهای دموکراتیک موجود ظرفیت لازم برای چنین تحولی را دارند؟ و آیا روشنفکران می‌توانند بدون جذب شدن در ساختارهای بوروکراتیک، نقش انتقادی و مستقل خود را حفظ کنند؟ در مورد مدل رایت نیز این پرسش مطرح است که «سوسیالیسم تحقق‌پذیر» موردنظر او تا چه اندازه واقع‌بینانه، عملی یا اتوپیک است؛ به‌ویژه آن‌که در نظریه‌ی او جایگاه دولت، چه به‌عنوان عامل‌گذار و چه به‌عنوان مانع آن، تا حدی مبهم باقی می‌ماند. وانگهی روشن نیست توسعه‌ی تدریجی مناسبات سوسیالیستی در دل اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری تا چه حد میسر است و از آن مهم‌تر معنای سوسیالیسم در قرن بیست‌ویکم چیست؟ آیا تغییر نحوه‌ی تولید و مالکیت پرسش اصلی آن است یا یافتن راه‌هایی برای مدیریت توزیع عادلانه‌تر ثروت و قدرت؟ پاسخ به این پرسش‌ها چندان روشن نیست، اما تلاش برای پیوند دادن آزادی، برابری و دموکراسی در قالب اصلاحات ساختارشکن، یکی از مهم‌ترین پروژه‌های نظری سوسیالیسم دموکراتیک معاصر به شمار می‌رود.

با این همه، حتی در این پروژه نیز جایگاه روشنفکران میان «دانش برای نقد» و «دانش برای مدیریت» همچون یکی از چالش‌های مهم روشنفکری در عصر مهندسی اجتماعی باقی است. به‌ویژه آن‌که در پروژه‌های «تدریجی‌گرایی رادیکال» نقد قدرت و هنجارها یکی از ابزارهای اصلی رهایی است.

۲.۴ روشنفکران و نظریه‌ی انتقادی: نقد قدرت و قدرتِ نقد به‌مثابه

ابزار رهایی

با شکل‌گیری مکتب فرانکفورت در دهه‌ی ۱۹۲۰ در آلمان نحله‌ای نو در اندیشه‌ی چپ پدید آمد که بعدها با عنوان «نظریه انتقادی» به یکی از مهم‌ترین گرایش‌های فکری در غرب بدل شد. متفکرانی چون ماکس هورکهایمر، تئودور آدورنو، هربرت مارکوزه، اریش فروم، والتر بنیامین و بعدها یورگن هابرماس، با تلفیق مارکسیسم، روان‌کاوی، فلسفه، جامعه‌شناسی و نقد فرهنگ، سنتی فکری را بنیان نهادند که الهام‌بخش چپ نو و بسیاری از جنبش‌های روشنفکری و اجتماعی قرن بیستم به‌ویژه در دهه‌ی ۱۹۶۰ شد.

هورکهایمر در نوشته‌ی مشهور خود — *نظریه‌ی سنتی و نظریه‌ی انتقادی* — میان دانشی که صرفاً به توصیف واقعیت می‌پردازد و دانشی که در پی افشای مناسبات سلطه و امکان رهایی است، تمایز می‌گذارد.^{۵۲} از نظر او، نظریه‌ی سنتی دانش را مجموعه‌ای از گزاره‌های عینی و بی‌طرف می‌داند و روشنفکر را به مشاهده‌گری بیرونی فرومی‌کاهد. در مقابل، نظریه‌ی انتقادی می‌کوشد ساختارهای قدرت، ایدئولوژی‌های مسلط، بیگانگی و فرآیندهای سلطه در جامعه‌ی مدرن را آشکار سازد و راهی برای دگرگونی آگاهی، نهادها و روابط اجتماعی بگشاید.

از این منظر، نظریه‌ی انتقادی صرفاً یک چارچوب تحلیلی نیست بلکه پروژه‌ای رهایی‌بخش است. روشنفکر در این سنت وظیفه‌ای فراتر از تولید دانش دارد. او باید با حفظ فاصله‌ی انتقادی از قدرت‌های تثبیت‌شده، تناقض‌های درونی نظام‌های سیاسی، اقتصادی و فرهنگی را آشکار کند. رسالت روشنفکر نه تأیید نظم موجود بلکه برهم‌زدن

سکوت‌های ایدئولوژیک، نقد گفتمان‌های هژمونیک و گشودن امکان‌های تازه برای آگاهی و کنش جمعی است.

با این حال، گابریل راک‌هیل بر آن است که بخشی از مارکسیسم غربی، از جمله مکتب فرانکفورت، با فاصله‌گیری از مبارزه طبقاتی، ماتریالیسم تاریخی و تجربه‌های سوسیالیسم واقعاً موجود، به نوعی «چپ سازگار» با نظم لیبرال سرمایه‌داری بدل شد. او استدلال می‌کند که بخشی از مارکسیسم غربی، از جمله مکتب فرانکفورت، با فاصله‌گیری از مبارزه‌ی طبقاتی، ماتریالیسم تاریخی و تجربه‌های سوسیالیسم واقعاً موجود، به نوعی «چپ سازگار» با نظم لیبرال سرمایه‌داری بدل شد.^{۵۳} اهمیت این نقد در یادآوری پیوندهای میان دانش، قدرت و نهادهای مالی و سیاسی در دوران جنگ سرد است. با این همه، منتقدانی چون جورج پاترسون، داوری راک‌هیل درباره آدورنو، هورکهایمر و مارکوزه را بیش از حد تقلیل‌گرایانه می‌دانند.^{۵۴} به باور آنان، بررسی پیوندهای نهادی و مالی ضروری است، اما برای داوری درباره‌ی ارزش نظری یک سنت فکری کافی نیست. حتی اگر بخشی از نظریه‌ی انتقادی در فضای جنگ سرد از سوی نهادهایی خاص پذیرفته یا ترویج شده باشد، این امر به‌خودی‌خود نقد آدورنو از عقلانیت ابزاری، نقد هورکهایمر از سلطه یا نقد مارکوزه از انسان‌تک‌ساحتی را بی‌اعتبار نمی‌کند. باید میان شرایط تولید و گردش ایده‌ها از یک‌سو و توان تحلیلی و انتقادی خود ایده‌ها از سوی دیگر تمایز گذاشت.

در این میان، پری آندرسن تصویر متوازن‌تری به‌دست می‌دهد. او مارکسیسم غربی را نه صرفاً به سازگاری با نظم لیبرال سرمایه‌داری تقلیل می‌دهد و نه محدودیت‌های آن را نادیده می‌گیرد. به باور او، این سنت با گسست از مارکسیسم ارتدوکس و سیاست حزبی شوروی و تمرکز بر فلسفه، فرهنگ، ایدئولوژی و نقد سلطه به گسترش چپ انتقادی یاری رساند. هرچند اغلب از جنبش کارگری، سازمان‌یابی سیاسی و عمل اجتماعی فاصله گرفت.^{۵۵}

منفی‌گرایی انتقادی و سیاست انکار: نقد بدون امید؟

هور کهایمر و آدورنو در دیالکتیک روشنگری، پروژه‌ی روشنگری را نه صرفاً فرآیندی رهایی‌بخش بلکه پدیده‌ای متناقض می‌دانند.^{۵۶} روشنگری انسان را از اسطوره، جهل و خرافه رها کرد اما با غلبه‌ی عقلانیت ابزاری، خود به سازوکاری برای کنترل، سلطه و همسان‌سازی بدل شد. در این خوانش، عقلانیتی که قرار بود ابزار آزادی باشد در شرایط مدرنیته‌ی سرمایه‌دارانه و بوروکراتیک، به ابزار مدیریت انسان و طبیعت تبدیل شد و در نهایت در نظام‌های توتالیتار و صنعتی‌شدن خشونت جلوه‌ای فاجعه‌بار یافت.

در این چارچوب، روشنفکر نیز موجودی بیرون از مناسبات قدرت نیست. او می‌تواند حامل آگاهی انتقادی باشد اما هم‌زمان در معرض خطر همدستی با ساختارهای سلطه قرار دارد. از این‌رو هور کهایمر و آدورنو از نوعی روشنفکری انتقادی دفاع می‌کنند که وظیفه‌اش نه ارائه‌ی نسخه‌های نهایی برای رهایی بلکه مقاومت در برابر سازش با نظم موجود و حفظ استقلال نظری و اخلاقی است. موضعی که می‌توان از آن همچون نوعی «منفی‌گرایی انتقادی» نام برد. نقدی بی‌وقفه که با نفی وضعیت موجود از همدستی با قدرت سر باز می‌زند.

آدورنو در *اخلاق مینیمال* با جمله‌ی مشهور خود که «در جهانی نادرست، زندگی درست ممکن نیست»، این وضعیت را به‌روشنی بیان می‌کند.^{۵۷}

از نگاه او، پس از فجایع قرن بیستم، از جمله فاشیسم، هولوکاست و جنگ جهانی دوم، روشنفکر نمی‌تواند با اطمینان از پروژه‌های کلان رهایی سخن بگوید. هم از این‌رو، روشنفکر نه مصلح اجتماعی و نه انقلابی حرفه‌ای، بلکه وجدان انتقادی‌ای است که حتی در انزوا نیز از سازش با نظم موجود سر باز می‌زند.

پرسش این‌جا است که نقدی که از ارائه‌ی افق مثبت پرهیز می‌کند تا چه اندازه می‌تواند نیروی بسیج، امید و رهایی فراهم آورد؟ آیا «نقد بدون امید» می‌تواند به کنش جمعی بینجامد، یا در نهایت به نوعی انفعال نظری و اخلاقی فرو می‌غلطد؟

از منفی‌گرایی انتقادی تا افق رهایی: مارکوزه، هابرماس و چپ نو

نگرش همه‌ی متفکران نظریه‌ی انتقادی نسبت به روشنگری، مدرنیته و امکان رهایی یکسان نبود. اگر آدورنو و هورکهایمر با نگاهی عمیقاً تردیدآمیز به عقلانیت مدرن و فرهنگ توده‌ای می‌نگریستند، مارکوزه و هابرماس کوشیدند افق‌های مثبت‌تری برای تحول اجتماعی بگشایند.

مارکوزه با حفظ رادیکالیسم انتقادی، نظریه‌ی انتقادی را به جنبش‌های اجتماعی و نیروهای نوظهور رهایی‌بخش پیوند زد. او در نقد جامعه‌ی سرمایه‌داری پیشرفته نشان داد که عقلانیت ابزاری و فرهنگ مصرفی، انسان‌ها را به موجوداتی تک‌ساحتی بدل می‌کند.^{۵۸} با این حال، وی، برخلاف آدورنو، بر امکان پیوند روشنفکران با جنبش‌های دانشجویی، جوانان، اقلیت‌ها، جنبش‌های ضدجنگ و دیگر نیروهای رادیکال تأکید داشت. در نگاه او، روشنفکران نه فقط منتقدان فرهنگ مسلط، بلکه همراهان نیروهایی‌اند که می‌توانند افق‌های تازه‌ای برای آزادی و عدالت بگشایند.

هابرماس اما با نقد منفی‌گرایی آدورنو و هورکهایمر، کوشید پروژه‌ی روشنگری را از درون بازسازی کند. او به جای نفی کلی عقلانیت مدرن، میان عقلانیت ابزاری و عقلانیت ارتباطی تمایز گذاشت و بر امکان گفت‌وگوی عقلانی، کنش ارتباطی و بازسازی دموکراتیک عرصه‌ی عمومی تأکید کرد. از این‌رو نظریه‌ی انتقادی نزد هابرماس به جای نقد صرف سلطه، از شرایط امکان گفت‌وگوی آزاد، مشارکت دموکراتیک و عقلانیت ارتباطی دفاع می‌کند.^{۵۹}

فرا‌تر از مکتب فرانکفورت جریان‌های دیگری از مارکسیسم انتقادی در اروپا و آمریکا نیز کوشیدند هم سرمایه‌داری و هم سوسیالیسم دولتی را به نقد بکشند. در مکتب بوداپست لوکاچ با مفهوم «شی‌وارگی» به نقد عقلانیت ابزاری و سلطه‌ی کالایی در سرمایه‌داری پرداخت.^{۶۰} آگنس هلر نیز بعدها کوشید اخلاق فلسفی و نظریه‌ی اجتماعی را در چارچوبی تازه به هم پیوند دهد و نشان دهد که هیچ پروژه‌ی رهایی‌بخش پایداری بدون بازاندیشی اخلاقی ممکن نیست.^{۶۱}

در یوگسلاوی سابق مکتب پراکسیس بر مارکسیسم اومانستی، دموکراسی مشارکتی، خودمدرییتی و نقد سوسیالیسم بوروکراتیک تأکید کرد. در فرانسه، سیمون دو بووار با پیوند دادن آگزیستانسیالیسم، مارکسیسم و نقد فمینیستی و در آمریکا نیز

متفکرانی چون رایا دونایفسکایا کوشیدند خوانشی انسان‌گرایانه از مارکسیسم ارائه دهند و آن را با نقد فمینیستی و رهایی زنان پیوند بزنند.^{۶۲}

از این منظر نظریه‌ی انتقادی، سنتی یک‌دست و بسته نیست، بلکه میدانی چندصدایی و پویاست که در آن از «منفی‌گرایی انتقادی» آدورنو تا «امید رهایی‌بخش» مارکوزه و «عقلانیت ارتباطی» هابرماس، خوانش‌های متفاوتی از نقش انتقادی روشنفکر و امکان دگرگونی اجتماعی شکل گرفته است.

مارکسیسم انتقادی، پسا مارکسیسم، پسا ساختارگرایی و بازاندیشی در سنت انتقادی

پس از سرکوب قیام مجارستان در ۱۹۵۶ و بهار پراگ در ۱۹۶۸، بسیاری از روشنفکران غربی همچون ژان پل سارتر از کمونیسم شوروی فاصله گرفتند.^{۶۳} در همین دوره، چپ نو با چهره‌هایی چون مارکوزه و تامپسون تلاش کرد مارکسیسم را از جزم‌گرایی رها سازد و بر انسان‌گرایی، صداقت‌دراگرایی، تجربه‌ی زیسته و مبارزات روزمره تأکید کند.^{۶۴}

به‌رغم تنوع نظری این گرایش‌ها، بسیاری از آن‌ها روشنفکر را نه صرفاً مفسر جهان، بلکه کنشگری انتقادی در فرایند دگرگونی اجتماعی می‌دانستند. نظریه‌ی انتقادی در بستر جنبش‌های دانشجویی، فمینیستی، محیط‌زیستی، ضدنژادپرستانه، ضد استعماری، صلح‌طلبانه، عدالت‌خواهانه و بعدها کوئیر، به ابزاری برای نقد ساختارهای سلطه و بازاندیشی در امکان‌های رهایی بدل شد.

در دهه‌های پایانی قرن بیستم با فروپاشی شوروی، گسترش پسامدرنیسم و افول اعتبار روایت‌های کلان، مارکسیسم نیز با چالش‌های تازه‌ای روبه‌رو شد. متفکرانی چون ارنستو لاکلاو و شانتال موف با طرح نظریه‌ی دموکراسی رادیکال، از ضرورت عبور از ذات‌گرایی طبقاتی سخن گفتند و بر پیوند مبارزات طبقاتی با جنبش‌های فمینیستی، زیست‌محیطی، ضدنژادپرستی و دموکراتیک تأکید کردند.^{۶۵}

در همین دوره متفکرانی چون فوکو، دریدا و ژیاک نیز با بهره‌گیری از نظریه‌ی گفتمان، روان‌کاوی، شالوده‌شکنی و واسازی و نقد قدرت به بازخوانی یا فاصله‌گیری

انتقادی از مارکسیسم پرداختند.^{۶۶} برخی آنان را به کنار گذاشتن تحلیل ماتریالیستی متهم کردند، اما بسیاری دیگر این چرخش‌ها را کوششی برای نوسازی سنت انتقادی چپ در جهانی پیچیده‌تر دانستند.

با آغاز قرن بیست‌ویکم به‌ویژه پس از بحران مالی جهانی ۲۰۰۸، رشد پوپولیسم راست و بحران‌های زیست‌محیطی، بار دیگر توجه بخشی از اندیشمندان به اقتصاد سیاسی و مارکسیسم بازنایشی‌شده جلب شد. دیوید هاروی^{۶۷} تلاش کرده تا تفسیری به‌روز از اقتصادی سیاسی مارکسیستی برای تحلیل تحولات دوران نولیبرالی سرمایه‌داری ارائه کند و نانسی فریزر^(۴۵) کوشیده است نقد سرمایه‌داری را با تحلیل‌های تقاطع‌گرایانه، فمینیستی و استعمارزدایانه پیوند دهند.

با این همه، چپ امروز، به‌ویژه در عصر برآمد راست پوپولیست، در موقعیتی تدافعی قرار گرفته است که برخی آن را انگیزه‌ی عقب‌نشینی و چرخش به راست احزاب چپ می‌دانند.^{۶۸} نه مارکسیسم از اقبال پیشین خود نزد روشنفکران، طبقه‌ی کارگر و افکار عمومی برخوردار است و نه روشنفکران از منزلت گذشته‌ی خود در عرصه‌ی عمومی بهره‌مندند.

روشنفکران انتقادی در عصر بی‌اعتمادی: از وجدان جمعی تا انکار اجتماعی

در دهه‌های اخیر نقش و منزلت روشنفکران با بحرانی عمیق روبه‌رو شده است. بحرانی که هم از درون سنت روشنفکری و هم از تحولات رسانه‌ای، سیاسی و اجتماعی سرچشمه می‌گیرد. در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ روشنفکرانی چون هربرت مارکوزه، میشل فوکو، ژان پل سارتر، سیمون دوبوار، لویی آلتوسر و ادوارد سعید از نوعی مرجعیت اخلاقی و سیاسی برخوردار بودند و اغلب به‌عنوان «وجدان جامعه» شناخته می‌شدند.^{۶۹} آنان با جنبش‌های ضدجنگ، حقوق مدنی، دانشجویی، فمینیستی، ضدنژادپرستانه و ضداستعماری پیوند داشتند و نظریه را با کنش اجتماعی درهم می‌آمیختند.

سارتر از «روشنفکر تام» سخن می‌گفت، روشنفکری که از موقعیت حرفه‌ای خود فراتر می‌رود و در حوزه‌های گوناگون اجتماعی و سیاسی مداخله می‌کند.^{۷۰} ادوارد سعید نیز روشنفکر را صدایی مستقل و اخلاقی می‌دانست که در برابر قدرت می‌ایستد،

حقیقت را بیان می‌کند و حتی به بهای تبعید، طرد یا انزوا، از نقش انتقادی خود دست نمی‌کشد.^{۷۱}

اما این تلقی از روشنفکر به‌عنوان وجدان عمومی با نقدهای مهمی روبه‌رو شد. برای نمونه بوردیو روشنفکر را نه موجودی فراتاریخی و بیرون از قدرت، بلکه کنشگری درون میدان‌های اجتماعی و مناسبات سرمایه‌ی نمادین می‌دانست.^{۷۲} فوکو نیز در برابر روشنفکر عام سارتر، از «روشنفکر خاص» سخن گفت. کسی که نه سخنگوی بشریت یا حقیقت کلی بلکه تحلیل‌گر سازوکارهای قدرت در موقعیت‌های مشخص است.^{۷۳} از نظر فوکو روشنفکر باید گره‌گاه‌های دانش و قدرت را در حوزه‌های معین آشکار کند نه آن‌که از موضعی فرادست به نمایندگی از کل جامعه سخن بگوید.

به عبارت روشن‌تر، روشنفکر نباید خود را دانای مطلق و مردم را ناآگاه فرض کند.^{۷۴} از این منظر، روشنفکر بیش از آن‌که نماینده‌ی یک حقیقت جهان‌شمول باشد، باید راوی تفاوت‌ها و آشکارکننده صداهای به‌حاشیه رانده‌شده باشد و به‌جای ادعای حل تعارضات اجتماعی، امکان شنیده‌شدن آنها را فراهم آورد.

با این همه، نقد فراروایت‌ها و نخبه‌گرایی اگر به نسبی‌گرایی مطلق و انکار امکان حقیقت و داوری انتقادی بینجامد، خود مسئله‌آفرین می‌شود. زیگمونت باومن با تمایز میان روشنفکران «قانون‌گذار» و «مفسر» نشان داد که روشنفکران مدرن زمانی خود را مرجع حقیقت و عقلانیت می‌دانستند، اما اکنون بیشتر به ترجمه، تفسیر و میانجی‌گری میان گفتمان‌ها می‌پردازند.^{۷۵} او در عین دفاع از تکرر، نسبت به نسبی‌گرایی افراطی و بحران ارزش‌های مشترک نیز هشدار می‌داد.

در سطح اجتماعی نیز جایگاه روشنفکران عمومی پس از دهه‌ی ۱۹۸۰ رو به افول گذاشت. راسل جکوبی در اثر خود به نام *آخرین روشنفکران* نشان می‌دهد که روشنفکران عمومی که پیش‌تر در نشریات، رسانه‌ها و عرصه‌ی عمومی فعال بودند، به‌تدریج جای خود را به دانشگاهیان تخصص‌گرا دادند و نقش آنان از «وجدان جامعه» به «کارشناس آکادمیک» فروکاسته شود.^{۷۶}

در قرن بیست‌ویکم، بحران مالی ۲۰۰۸، همه‌گیری کووید-۱۹، رشد پوپولیسم، گسترش شبکه‌های اجتماعی و بی‌اعتمادی عمومی به نخبگان، این روند را تشدید کرد. روشنفکران در بسیاری از جوامع به‌عنوان بخشی از نخبگان جداافتاده از زندگی مردم

تلقی شدند و انحصار پیشین آنان در تولید معنا و تفسیر رویدادها از میان رفت. با این حال، همین وضعیت ضرورت بازاندیشی در نقش روشنفکر را برجسته‌تر کرده است. امروزه بسیاری از پژوهشگران خواستار آن‌اند که دانشگاهیان و روشنفکران از انزوا، زبان تخصصی و مرزهای بسته‌ی آکادمیک فاصله بگیرند و دوباره در عرصه‌ی عمومی، در پیوند با جنبش‌های اجتماعی، رسانه‌های نوین و جوامع محلی، نقشی فعال ایفا کنند.^{۷۷}

چنین بازگشتی نباید به احیای نخبه‌گرایی روشنفکرانه بینجامد، بلکه باید روشنفکری را به کنشی مشارکتی، دموکراتیک و مسئولانه در برابر قدرت، نابرابری و بحران‌های معاصر بدل سازد.

سخن کوتاه، رابطه‌ی روشنفکران با چپ و مارکسیسم در غرب نه رابطه‌ای خطی و ساده بلکه فرایندی چندلایه، پرتنش و همراه با نقد، نوسازی و گسست بوده است. اگرچه دوران روایت‌های کلان با تردیدهای جدی روبه‌رو شده، سنت چپ همچنان در پهن‌یه نقد سرمایه‌داری، سلطه، نابرابری و عقلانیت ابزاری الهام‌بخش باقی مانده است. همان‌گونه که گیدنز نیز تأکید می‌کند، میراث مارکسیسم در نقد سرمایه‌داری نیرومند است، هرچند در ارائه‌ی بدیلی عملی برای اداره‌ی جامعه با دشواری‌های جدی روبه‌رو بوده است.^{۷۸} از این‌رو، بررسی ترازنامه‌ی تجربی سه جریان اصلی چپ می‌تواند به فهم بهتر چالش‌ها، محدودیت‌ها و امکان‌های بازسازی آن در جهان معاصر یاری رساند.

۳. سوسیالیسم دولتی:

از برنامه‌ریزی متمرکز تا فروپاشی ساختاری

تجربه‌ی تاریخی آنچه به «سوسیالیسم واقعاً موجود» موسوم شد، نشان می‌دهد که این نظام‌ها هرچند در حوزه‌هایی چون صنعتی‌سازی، اصلاحات ارضی، گسترش آموزش و بهداشت همگانی، تأمین اشتغال و توسعه‌ی زیرساخت‌ها به دستاوردهای چشمگیری دست یافتند^{۷۹} اما هرگز نتوانستند آن چشم‌انداز رهایی‌بخش سوسیالیستی را که مارکس در نظریه‌ی خود ترسیم کرده بود، متحقق سازند. برعکس، تمرکز قدرت سیاسی، حاکمیت تک‌حزبی، محدود شدن آزادی‌های مدنی، سرکوب نهادهای مستقل

اجتماعی و شکل‌گیری ساختارهای اقتدارگرا به ویژگی مشترک بسیاری از این نظام‌ها بدل شد.

بخش مهمی از نقد این تجربه نیز از درون سنت مارکسیستی و چپ برخاست. میلوان جیلاس در کتاب *طبقه‌ی جدید* نشان داد که برخلاف وعده‌های اولیه‌ی انقلاب‌های کمونیستی، به جای محو طبقات اجتماعی، لایه‌ای جدید از مدیران حزبی، بوروکرات‌ها و نخبگان سیاسی شکل گرفت که از طریق کنترل حزب و دولت، قدرت سیاسی و منابع اقتصادی را در انحصار خود گرفتند.^{۸۰} از دید او این گروه اگرچه مالک خصوصی ابزار تولید نبود اما از طریق کنترل دستگاه سیاسی و اداری، به طبقه‌ای ممتاز تبدیل شد که جایگزین بورژوازی در نظام سرمایه‌داری گردید. به باور جیلاس این «طبقه‌ی جدید» با سرکوب دگراندیشی، تمرکز قدرت و بازتولید امتیازات خود، نه تنها مانع تحقق آزادی و برابری شد، بلکه روح اولیه‌ی انقلاب‌های کمونیستی را نیز دگرگون ساخت.

مایکل ولسنسکی در *نومنکلاتور* این نقد را از زاویه‌ی دیگری بسط داد. او استدلال کرد که در اتحاد شوروی قدرت واقعی نه در دست طبقه‌ی کارگر بلکه در اختیار شبکه‌ای از مدیران و مقامات حزبی قرار داشت که انتصاب آنان از طریق سازوکارهای درون حزبی صورت می‌گرفت.^{۸۱}

از نظر ولسنسکی ریشه‌ی این روند را باید در تمرکز قدرت در حزب پیشاهنگ جست‌وجو کرد؛ روندی که از همان سال‌های نخست حکومت بلشویکی آغاز شد و به تدریج به شکل‌گیری قشر ممتازی انجامید که منافع خود را بر منافع جامعه ترجیح می‌داد.

مایکل لبوویتز نیز در کتاب *تضادهای سوسیالیسم واقعاً موجود* با تمرکز بر روابط میان برنامه‌ریزان مرکزی، مدیران بنگاه‌های دولتی و کارگران، استدلال می‌کند که در نظام‌های سوسیالیستی بلوک شرق، حزب و دستگاه اداری عملاً جایگزین کنشگری مستقل طبقه‌ی کارگر شدند.^{۸۲} به زعم او، فقدان خودمدیریتی کارگری و نهادهای دموکراتیک مشارکتی موجب شد که کارگران از فرآیند تصمیم‌گیری اقتصادی کنار گذاشته شوند و در نتیجه، شکافی فزاینده میان اهداف رسمی سوسیالیسم و واقعیت

روزمهری این جوامع پدید آید. لېوویتز این تناقض را از عوامل مهم فرسایش مشروعیت و در نهایت فروپاشی این نظام‌ها می‌داند.

این نقدها تنها محدود به مسئله‌ی بوروکراسی نبود. تونی کلیف در سرمایه‌داری دولتی در روسیه پا را فراتر گذاشت و استدلال کرد که اتحاد شوروی اساساً جامعه‌ای سوسیالیستی نبود، بلکه شکل خاصی از سرمایه‌داری دولتی به شمار می‌رفت. به باور او، انباشت سرمایه، رقابت اقتصادی و جدایی میان تولیدکنندگان و تصمیم‌گیرندگان همچنان ادامه داشت، با این تفاوت که دولت نقش سرمایه‌دار جمعی را ایفا می‌کرد.^{۸۳} شارل بتلهایم نیز در *مبارزات طبقاتی در اتحاد شوروی*، با تأکید بر این که مالکیت دولتی به تنهایی به معنای سوسیالیسم نیست، نشان داد که بدون دگرگونی روابط واقعی تولید، مشارکت مستقیم کارگران و امحای مناسبات سلطه در حزب، دولت و کارخانه، شکل‌های تازه‌ای از سلطه‌ی طبقاتی می‌توانند در پوشش مالکیت عمومی بازتولید شوند.^{۸۴}

برخی دیگر همچون کارل کرش و دیگر منتقدان مارکسیست بلشویسم، بخشی از ریشه‌های این انحراف را در الگوی لنینیستی حزب و دولت جستجو کردند.^{۸۵} در حالی که کرش از استحاله‌ی بوروکراتیک انقلاب روسیه انتقاد می‌کرد، اتو روله بر شباهت‌های ساختاری میان استالینیسم و فاشیسم و گرایش‌های مشترک دولت‌گرایانه و حزب‌سالارانه تأکید داشت.^{۸۶} برونو ریزی اما از آن فراتر رفته و حتی در برخی نوشته‌های خود استالینیسم را گونه‌ای «فاشیسم سرخ» توصیف می‌کرد.^{۸۷}

از منظر اقتصادی نیز هرچند مالکیت دولتی بر ابزارهای تولید و برنامه‌ریزی متمرکز، این نظام‌ها را از سرمایه‌داری کلاسیک متمایز می‌کرد، اما به تدریج مشکلاتی چون گسترش بوروکراسی، ضعف انگیزه‌های فردی، ناکارآمدی مدیریتی، کندی نوآوری، نارسایی در تخصیص منابع و عقب‌ماندگی فناوریانه آشکار شد. در نتیجه، بسیاری از این اقتصادها در رقابت با اقتصادهای سرمایه‌داری پیشرفته با دشواری‌های فزاینده‌ای روبه‌رو شدند. هم‌زمان مارکسیسم رسمی به جای ایفای نقش انتقادی و رهایی‌بخش، بیش از پیش به ایدئولوژی دولتی تبدیل شد و به جای نقد قدرت در خدمت مشروعیت‌بخشی به ساختارهای موجود قرار گرفت.

با این همه، ارزیابی تجربه‌ی شوروی، چین، کوبا و ویتنام صرفاً با تأکید بر جنبه‌های اقتدارگرایانه‌ی آن‌ها تصویر واقعی از این تجربیات به دست نمی‌دهد. اتحاد شوروی طی چند دهه از کشوری عمدتاً روستایی به یک قدرت صنعتی و علمی جهانی تبدیل شد و در زمینه‌هایی چون آموزش عمومی، سوادآموزی، بهداشت همگانی، مشارکت زنان در عرصه‌ی اجتماعی و توسعه‌ی علمی پیشرفت‌های چشمگیری به دست آورد. چین نیز به‌ویژه پس از اصلاحات بازارمحور دهه‌ی ۱۹۸۰، موفق شد صدها میلیون نفر را از فقر مطلق خارج کند و در زمینه‌ی توسعه‌ی زیرساخت‌ها، آموزش و صنعتی‌شدن به موفقیت‌های بزرگی دست یابد. کوبا علی‌رغم محدودیت‌های اقتصادی و تحریم‌های طولانی‌مدت، در عرصه‌ی آموزش و بهداشت عمومی دستاوردهای مهمی کسب کرد.^{۸۸} ویتنام نیز پس از دهه‌ها جنگ، توانست در زمینه‌ی کاهش فقر، گسترش آموزش، توسعه‌ی روستایی و بهبود شاخص‌های سلامت موفقیت‌های قابل‌توجهی به دست آورد.^{۸۹}

اگرچه برخی وجوه اقتدارگرایانه و تمرکزگرایانه‌ی این نظام‌ها (به‌استثنای کامبوج) را می‌توان با اشکال مدرن اقتدارگرایی مقایسه کرد، تفاوت‌های مهم آن‌ها در سیاست‌های اجتماعی، توسعه‌ی اقتصادی و پیامدهای رفاهی مانع از همسان‌انگاری ساده‌ی آن‌ها با فاشیسم است.

تبیین چرایی فروپاشی نظام‌های کمونیستی در اروپای شرقی و شوروی در پایان دهه‌ی ۱۹۸۰ و آغاز دهه‌ی ۱۹۹۰ نیز همچنان موضوعی مناقشه‌برانگیز در ادبیات نظری است. برخی تحلیل‌گران، افزون بر نارسایی‌های درونی، بر فشارهای ژئوپولیتیکی غرب، رقابت نظامی و پیامدهای جهانی‌شدن اقتصادی تأکید می‌کنند.^{۹۰} در میان تبیین‌های مارکسیستی کلاسیک، شماری از منتقدان مارکسیست همچون لئون تروتسکی ریشه‌های بحران را در نظریه‌ی «سوسیالیسم در یک کشور» جست‌وجو کرده‌اند.^{۹۱} برخی اما بر تحولات اجتماعی بلندمدت، ازجمله افزایش سطح سواد، شهرنشینی، رشد طبقه‌ی تحصیل‌کرده و گسترش ارتباطات مدرن انگشت می‌گذارند که مطالبات فزاینده‌ای برای دموکراتیزاسیون پدید آورد و اصلاحات گورباچف را به فرایندی کنترل‌ناپذیر تبدیل کرد.^{۹۲} گروهی دیگر ناکارآمدی ساختاری اقتصاد برنامه‌ای یا عملکرد رهبران سیاسی را علت اصلی فروپاشی می‌دانند.^{۹۳} متفکرانی چون جان گری

اما این فروپاشی را ناشی از ماهیت آرمان‌شهری پروژه‌ی کمونیستی تلقی کرده و آن را نمونه‌ای از شکست ایدئولوژی‌های مدرنی می‌دانند که وعده‌ی آخرزمانی و رستگاری تاریخی انسان را می‌دهند.^{۹۴} در ادبیات فارسی نیز کاظم علمداری فروپاشی شوروی را نه فقط نتیجه ناکارآمدی اقتصادی و فشارهای خارجی، بلکه محصول ایدئولوژیک شدن دولت و حزب، تمرکز قدرت، محدودیت آزادی‌های سیاسی و ضعف جامعه مدنی می‌داند.^{۹۵}

فارغ از اعتبار تبیین‌های گوناگون درباره‌ی علل فروپاشی و با وجود آن‌که سقوط بلوک شرق و تضعیف کمونیسم اقتدارگرا در مواردی به تقویت گرایش‌های سوسیال‌دمکراتیک و سوسیالیسم دموکراتیک در بخشی از چپ انجامید، این تحولات در مجموع به افول چپ کمونیستی و سوسیالیسم دولتی در سطح جهانی و نیز کاهش چشمگیر جذابیت سیاسی و اجتماعی ایده‌ی سوسیالیسم، حتی در خاستگاه اروپایی آن منجر شد.^{۹۶}

از این منظر، ترازنامه‌ی سوسیالیسم دولتی را باید آمیزه‌ای از دستاوردهای مهم در عرصه‌ی توسعه‌ی اجتماعی، آموزش، بهداشت و برابری نسبی در برخی حوزه‌ها، و در عین حال ناکامی‌ها و شکست‌های جدی در زمینه‌ی دموکراسی سیاسی، آزادی‌های مدنی و تمرکز قدرت دانست.

۴. سوسیال‌دموکراسی و دولت رفاه:

از آرمان عدالت اجتماعی تا سازگاری با منطق بازار

در برابر تجربه‌ی سوسیالیسم دولتی، سوسیال‌دموکراسی در غرب به‌عنوان یکی از نیرومندترین جریان‌های اصلاح‌طلب چپ - به‌ویژه در دوران شکوفایی دولت رفاه پس از جنگ جهانی دوم - توانست دستاوردهای چشمگیری در مهار نابرابری‌های سرمایه‌داری و ارتقای کیفیت زندگی شهروندان به دست آورد. این جریان با پذیرش اقتصاد بازار اما با تأکید بر مداخله‌ی دموکراتیک دولت، بازتوزیع ثروت، مالیات‌های تصاعدی، گسترش خدمات عمومی و حمایت از طبقات مزدبگیر، الگویی از سرمایه‌داری مهارشده یا سرمایه‌داری رفاهی را پدید آورد. در این الگو، دموکراسی پارلمانی با حقوق

اجتماعی، امنیت اقتصادی و حمایت‌های رفاهی پیوند خورد. مدل سوسیال‌دموکراتیک دولت رفاه، به‌ویژه در کشورهای اسکاندیناوی، از موفق‌ترین نمونه‌های این تجربه به‌شمار می‌رود. اسپینگ-اندرس، دولت‌های رفاه را به سه مدل اصلی لیبرال، محافظه‌کار (کورپوراتیستی) و سوسیال‌دموکراتیک تقسیم می‌کند. مدل لیبرال - که نمونه‌ی بارز آن را می‌توان در بریتانیا و ایالات متحده دید - بیشتر بر بازار، مسئولیت فردی و حمایت‌های حداقلی تأکید دارد. مدل محافظه‌کار کورپوراتیستی، مانند آلمان و ایتالیا، رفاه را تا حد زیادی با موقعیت شغلی، خانواده و نهادهای صنفی پیوند می‌زند. اما مدل سوسیال‌دموکراتیک - به‌ویژه در سوئد، نروژ، دانمارک و فنلاند - بر حقوق اجتماعی همگانی، برابری شهروندی و نقش فعال دولت در تضمین رفاه عمومی تأکید می‌کند.^{۹۷} در کشورهای اسکاندیناوی، دولت رفاه گسترده با آموزش رایگان، بهداشت عمومی، بیمه‌ی بیکاری، حمایت از سالمندان، سیاست‌های فعال بازار کار و خدمات اجتماعی فراگیر همراه شد. اتحادیه‌های کارگری نیرومند و نظام چانه‌زنی جمعی نیز نقش مهمی در تنظیم روابط کار، افزایش امنیت شغلی، کاهش شکاف طبقاتی و تقویت تعادل میان کار و زندگی ایفا کردند. در سوئد این الگو نه تنها به کاهش نسبی نابرابری‌های اقتصادی کمک کرد، بلکه سطح بالایی از اعتماد عمومی، مشارکت سیاسی، انسجام اجتماعی و احساس امنیت جمعی را نیز تقویت نمود. از این منظر، سوسیال‌دموکراسی اسکاندیناوی نشان داد که می‌توان میان رشد اقتصادی، دموکراسی سیاسی و عدالت اجتماعی نوعی سازگاری نسبی برقرار کرد.^{۹۸}

با این همه، سوسیال‌دموکراسی کلاسیک حتی در دوره اوج دولت رفاه هرگز پروژه‌ای ضدسرمایه‌داری نبود. هدف آن نه الغای بازار، بلکه تنظیم، مهار و دموکراتیزه کردن آن بود. دولت رفاه سوسیال‌دموکراتیک در چارچوب سازش تاریخی میان کار و سرمایه شکل گرفت. سازشی که بر پایه‌ی رشد اقتصادی پس از جنگ، قدرت اتحادیه‌ها، گسترش اشتغال، و پذیرش نقش فعال دولت در بازتوزیع منابع استوار بود. بنابراین موفقیت این مدل تا حد زیادی به شرایط تاریخی خاصی وابسته بود که در آن سرمایه‌داری صنعتی، دولت ملی، طبقه‌ی کارگر سازمان‌یافته، احزاب سوسیال‌دموکرات نیرومند و شرایط مساعد ژئوپلیتیک در کنار یکدیگر قرار داشتند.^{۹۹}

از دهه‌ی ۱۹۸۰ و به‌ویژه با گسترش جهانی‌شدن اقتصادی، آزادسازی بازارها، قدرت‌یابی سرمایه‌ی مالی و هژمونی نولیبرالیسم، این شرایط به‌تدریج دگرگون شد. احزاب سوسیال‌دموکرات در بسیاری از کشورها با فشارهایی فزاینده برای کاهش هزینه‌های رفاهی، انعطاف‌پذیرسازی بازار کار، خصوصی‌سازی، کاهش مالیات‌ها و سازگاری با رقابت جهانی روبه‌رو شدند. در نتیجه، دولت رفاه کلاسیک از درون دچار دگردیسی شد. به این معنا که بخشی از منطق بازار و سیاست‌های نولیبرالی در درون آن نفوذ کرد.^{۱۰۰}

سوئد نمونه‌ی برجسته‌ای از این تحول است. این کشور که زمانی نماد دولت رفاه سوسیال‌دموکراتیک و جامعه‌ای با اشتغال تقریباً کامل به شمار می‌رفت، در دهه‌ی ۱۹۹۰ با بحران اقتصادی عمیقی روبه‌رو شد. این بحران به اصلاحات گسترده در نظام مالی، بودجه‌ای، بازنشستگی، آموزش، خدمات عمومی و بازار کار انجامید. دولت‌های سوسیال‌دموکرات و محافظه‌کار، هر یک به شیوه‌ای، در بازسازی اقتصاد و مهار بحران نقش داشتند. اما این بازسازی با عقب‌نشینی نسبی دولت، افزایش اقتدار بازار، رشد خصوصی‌سازی و محدود شدن برخی سیاست‌های بازتوزیعی همراه بود. از این‌رو اگرچه سوئد همچنان یکی از پیشرفته‌ترین دولت‌های رفاه جهان باقی ماند، اما فاصله‌ی آن با مدل کلاسیک سوسیال‌دموکراتیک افزایش یافت.^{۱۰۱}

در چنین بستر تاریخی، آنتونی گیدنز نظریه‌ی «راه سوم» را به‌عنوان تلاشی برای بازسازی سوسیال‌دموکراسی در دوران پس از جنگ سرد مطرح کرد. گیدنز می‌خواست بدیلی ارائه دهد که نه بازگشت به دولت‌گرایی کلاسیک باشد و نه تسلیم کامل در برابر بازار آزاد.^{۱۰۲}

با این حال، منتقدان بسیاری بر این باورند که «راه سوم» گیدنز در عمل بیش از آن‌که بدیلی برای نولیبرالیسم باشد، به شکل تعدیل‌شده‌ای از پذیرش منطق بازار بدل شد. در این نگاه، سوسیال‌دموکراسی متأخر - به‌ویژه در دهه‌های ۱۹۹۰ و ۲۰۰۰ - در بسیاری از موارد از دفاع رادیکال از عدالت اجتماعی فاصله گرفت و به سیاست‌هایی چون انضباط مالی، رقابت‌پذیری، کارآفرینی، خصوصی‌سازی محدود و کاهش تعهدات دولت رفاه تن داد. از این منظر، «راه سوم» او را می‌توان نوعی سوسیال‌دموکراسی سازگار شده با نولیبرالیسم دانست. پروژه‌ای که می‌کوشید چهره‌ی انسانی‌تری به بازار

بدهد، اما در بزنگاه‌های بحرانی اغلب نتوانست در برابر قدرت سرمایه‌ی مالی و شرکت‌های بزرگ ایستادگی مؤثری نشان دهد.^{۱۰۳} ارزیابی‌های خوش بینانه‌ی گیدنز درباره‌ی «راه سوم» البته در گذر زمان تا حدود زیادی رنگ باختند و خود او نیز به چالش‌های پیش روی «راه سوم» برای بازسازی سوسیال دموکراسی پی برد و از برخی خوش‌بینی‌های پیشین خود عقب نشست.^{۱۰۴}

بحران مالی جهانی ۲۰۰۸ این نقدها را تقویت کرد. این بحران نشان داد که نولیبرالیسم برخلاف ادعای خود درباره‌ی دولت حداقلی و بازار خودتنظیم‌گر، در لحظات بحرانی به‌شدت به مداخله‌ی دولت متکی است؛ به‌ویژه هنگامی که نجات بانک‌ها و مؤسسات مالی بزرگ در دستور کار قرار می‌گیرد. همان‌طور که کالین کروچ نشان می‌دهد نولیبرالیسم پس از بحران ۲۰۰۸ از میان نرفت، بلکه از طریق پیوندهای پیچیده میان دولت، بازار و شرکت‌های بزرگ بازتولید شد. مسئله فقط تقابل بازار و دولت نیست، بلکه قدرت فزاینده‌ی شرکت‌های بزرگ است که هم بازار، هم دولت و هم دموکراسی را تحت تأثیر قرار می‌دهد.^{۱۰۵}

پژوهش‌های جدیدتر درباره‌ی کشورهای شمالی اروپا (نوردیک) نیز تصویر پیچیده‌تری از رابطه‌ی سوسیال دموکراسی و نولیبرالیسم ارائه می‌دهند. این پژوهش‌ها نشان می‌دهند که نولیبرالیسم صرفاً نیرویی بیرونی نبوده که بر دولت‌های رفاه نوردیک تحمیل شده باشد، بلکه در مواردی خود احزاب سوسیال دموکرات و نهادهای دولت رفاه نیز به مجریان، تسهیل‌گران یا بازتعریف‌کنندگان اصلاحات بازارمحور تبدیل شده‌اند. به این معنا، نولیبرالیسم نه الزاماً به معنای نابودی دولت رفاه، بلکه به معنای بازسازی آن بر اساس اصولی چون کارایی، رقابت، ارزیابی عملکرد، کنترل هزینه‌ها و فردی‌سازی مسئولیت‌های اجتماعی بوده است.^{۱۰۶}

در همین راستا، برخی پژوهش‌ها نشان می‌دهند که احزاب سوسیال دموکرات در مواجهه با بحران‌های مالی و فشارهای انتخاباتی، کاهش خدمات رفاهی یا محدود کردن مزایا را نه به‌عنوان عقب‌نشینی از اصول خود، بلکه به‌عنوان اقدامی ضروری برای «نجات دولت رفاه» توجیه کرده‌اند. این گفتمان به آن‌ها امکان داده است که بدون اعلام گسست آشکار از میراث سوسیال دموکراتیک، سیاست‌هایی را پیش ببرند که در عمل به کاهش دامنه‌ی برخی خدمات اجتماعی و گسترش منطق بازار منجر شده است.^{۱۰۷}

نفوذ نولیبرالیسم تنها به سیاست‌های اقتصادی محدود نمانده، بلکه بر سازمان‌دهی خدمات اجتماعی، مددکاری اجتماعی، آموزش، نظام سلامت و شیوه‌ی حکمرانی عمومی نیز اثر گذاشته است. در بسیاری از کشورهای نوردیک، زبان مدیریت‌گرایی، ارزیابی کمی، رقابت میان ارائه‌دهندگان خدمات، خرید و فروش خدمات اجتماعی و خصوصی‌سازی وارد حوزه‌هایی شده است که پیش‌تر عمدتاً بر منطق همبستگی اجتماعی و مسئولیت عمومی استوار بودند. این تحولات در برخی موارد به افزایش نابرابری، حاشیه‌نشینی، فشار بر کارکنان خدمات اجتماعی و تضعیف رابطه‌ی اعتماد میان شهروندان و نهادهای رفاهی انجامیده است.^{۱۰۸}

بنابراین، سوسیال‌دموکراسی کلاسیک - به‌ویژه در مدل اسکاندیناوی - در قرن بیستم دستاوردهای مهمی در کاهش نابرابری، گسترش رفاه عمومی، تقویت حقوق اجتماعی، ارتقای جایگاه طبقات مزدبگیر و تعمیق دموکراسی داشت. اما در دهه‌های اخیر توان آن برای مقابله با سرمایه‌داری جهانی‌شده، سرمایه‌ی مالی و منطق نولیبرالی بازار با تردیدهای جدی روبه‌رو شده است. بسیاری از احزاب سوسیال‌دموکرات برای حفظ قدرت یا سازگاری با شرایط جدید، به جای تقابل با نولیبرالیسم، بخشی از آن را در قالب «نوسازی»، «مسئولیت مالی» یا «اصلاح دولت رفاه» پذیرفته‌اند.

از این‌رو، بازسازی سوسیال‌دموکراسی در شرایط کنونی نمی‌تواند صرفاً بازگشت به مدل پس از جنگ باشد. زیرا شرایط تاریخی آن دوره - از جمله دولت ملی قدرتمند، طبقه‌ی کارگر صنعتی سازمان‌یافته، رشد اقتصادی پایدار و توازن بهتر میان سرمایه و کار - تا حد زیادی دگرگون شده است. برخی برآن‌اند که بازسازی سوسیال‌دموکراسی نوین زمانی می‌تواند معنا داشته باشد که با گسترش دموکراسی اقتصادی، مالکیت عمومی و تعاونی، مشارکت شهروندان در تصمیم‌گیری، بودجه‌ریزی مشارکتی، اقتصاد مراقبت، خدمات اجتماعی جامعه‌محور و اشکال نوین همبستگی اجتماعی پیوند بخورد.^{۱۰۹}

در این زمینه، نظریه‌های هابرماس درباره‌ی دموکراسی گفت‌وگویی، حوزه‌ی عمومی، مشروعیت دموکراتیک، همبستگی اجتماعی و نقد استعمار «زیست‌جهان» توسط منطق بازار و قدرت اداری، همچنان برای بازاندیشی پروژه‌ی عدالت‌محور و

دموکراتیک اهمیت دارند. با این همه، سوسیال‌دموکراسی نوین نمی‌تواند تنها به میراث کلاسیک خود یا به نظریه‌ی دموکراسی گفت‌وگویی بسنده کند.

به باور من، یک سوسیال‌دموکراسی چپ و بازسازی‌شده باید با نظریه‌های انتقادی، فمینیستی، زیست‌محیطی، ضدنژادپرستانه و پسااستعماری پیوند یابد تا بتواند به بحران‌های چندلایه‌ی امروز، از نابرابری طبقاتی و بحران اقلیمی تا مهاجرت، تبعیض، فرسایش دموکراسی و بحران مراقبت، پاسخی جامع‌تر دهد.^{۱۱۰} به‌هررو سوسیال‌دموکراسی همچنان یکی از مهم‌ترین سنت‌های تاریخی چپ دموکراتیک باقی خواهد ماند، اما آینده‌ی آن به توانایی‌اش در عبور از سازگاری منفعلانه با منطق بازار و پیوند عدالت اجتماعی با دموکراسی اقتصادی، محیط زیست، برابری جنسیتی و مبارزه با تبعیض نژادی و دیگر اشکال تبعیض بستگی دارد.

اگر این سنت نتواند خود را در برابر نولیبرالیسم، اقتدارگرایی راست‌گرا و بحران‌های جدید اجتماعی و زیست‌محیطی بازسازی کند، احتمال آن وجود دارد که به مدیریت در بهترین حالت «با چهره‌ی انسانی‌تر» همان نظم نابرابر موجود تقلیل یابد. اما اگر بتواند عدالت اجتماعی را با دموکراسی اقتصادی و سیاست‌های رهایی‌بخش نوین پیوند دهد، همچنان می‌تواند یکی از منابع مهم نوسازی چپ در قرن بیست‌ویکم باشد.

۵. چپ نو در عصر جنبش‌های نوین اجتماعی:

واکاوی امید، بحران و پراکندگی

«چپ نو» که از دهه‌ی ۱۹۶۰ در جوامع غربی شکل گرفت، نقطه‌ی عطفی در تحول نظری و عملی سنت چپ بود. این جریان - برخلاف چپ کمونیستی و سوسیال‌دموکراتیک کلاسیک که عمدتاً بر تصرف قدرت دولتی، حزب سیاسی و سازمان‌دهی سلسله‌مراتبی تأکید داشتند - با بوروکراسی، اقتدارگرایی و تقلیل سیاست به اقتصاد مرزبندی کرد. چپ نو بر دموکراسی مشارکتی، کنش مستقیم، خودگردانی اجتماعی، نقد فرهنگ مسلط، رهایی فردی و مبارزه با اشکال گوناگون سلطه تأکید گذاشت. از این‌رو به سرعت به منبع الهام جنبش‌های دانشجویی، ضدجنگ، فمینیستی، محیط‌زیستی، ضدنژادپرستی، حقوق مدنی و جنبش‌های همبستگی بین‌المللی بدل

شد.^{۱۱۱} در این میان، نشریاتی چون مانتلی ریویو و نیولفت ریویو نیز با رویکردهایی مستقل، مارکسیستی و رادیکال، در نقد سرمایه‌داری جهانی و الهام‌بخشی به بخشی از چپ رادیکال و چپ نو نقشی مهم ایفا کردند.

یکی از ویژگی‌های مهم چپ نو آن بود که سیاست را تنها به دولت، حزب و اقتصاد محدود نمی‌کرد. این جریان - به‌ویژه در متن تجربه‌ی جنبش‌های دانشجویی و جوانان دهه‌ی ۱۹۶۰ - سیاست را به عرصه‌ی زندگی روزمره، فرهنگ، سکسوالیته، جنسیت، دانشگاه، خانواده، رسانه و روابط قدرت در سطح خرد نیز گسترش داد. از این منظر، چپ نو زمینه‌ساز نظری شکل‌گیری بسیاری از جنبش‌هایی شد که بعدها در ادبیات علوم اجتماعی با عنوان «جنبش‌های نوین اجتماعی» شناخته شدند. این جنبش‌ها بیشتر از آن‌که در پی تصرف قدرت رسمی باشند می‌کوشیدند از طریق دگرگونی فرهنگ سیاسی، شیوه‌های زندگی، روابط اجتماعی و اشکال مشارکت، جامعه را از پایین تغییر دهند.

در این چارچوب مفهوم «سیاست نمونه‌ساز» یا «سیاست آرمان‌زیستی» اهمیت یافت. مفهومی که به تلاش جنبش‌ها برای تجسم ارزش‌ها و مناسبات جامعه‌ی مطلوب آینده در شیوه‌ی سازمان‌دهی و کنش روزمره‌ی خود اشاره دارد. مجامع عمومی، تصمیم‌گیری افقی، چرخش مسئولیت‌ها، مخالفت با رهبری متمرکز، تأکید بر خودگردانی و کوشش برای هماهنگی میان هدف و وسیله، از ویژگی‌های این نوع سیاست بودند. این میراث بعدها در جنبش عدالت جهانی، اعتراضات سیاتل در ۱۹۹۹، جنبش اشغال وال استریت و دیگر جنبش‌های افقی و شبکه‌ای دوباره پدیدار شد.^{۱۱۲} با این حال، همین الگوها با دشواری‌هایی نیز روبه‌رو بودند. فقدان ساختار پایدار، دشواری تصمیم‌گیری در مقیاس بزرگ، خطر فرسایش درونی، بازتولید نابرابری‌های پنهان و ناتوانی در تبدیل اعتراض به نهادهای ماندگار سیاسی.

سی. رایت میلز از نخستین متفکرانی بود که در آغاز دهه‌ی ۱۹۶۰، در «نامه‌ای به چپ نو»، نسل جدید روشنفکران و فعالان را به بازاندیشی در شیوه‌های مبارزه و سازمان‌دهی اجتماعی دعوت کرد.^{۱۱۳} او با نقد چپ سنتی، احزاب کمونیستی و جزم‌اندیشی‌های ایدئولوژیک از ظهور چپی تازه دفاع کرد که به جای تکیه‌ی صرف بر طبقه‌ی کارگر صنعتی یا ساختار حزبی، دانشجویان، روشنفکران، جوانان و نیروهای

تازه‌ی اجتماعی را نیز به‌عنوان عوامل تغییر در نظر بگیرد. میلز بر ضرورت دموکراسی مشارکتی، نقد ساختارهای قدرت، استقلال فکری، همبستگی جهانی و فاصله‌گیری از بوروکراسی حزبی تأکید داشت. از این نظر نوشته‌ی او نقش مهمی در صورت‌بندی اولیه‌ی افق فکری چپ نو ایفا کرد.

هربرت مارکوزه نیز از چهره‌های برجسته‌ای بود که تأثیری عمیق بر چپ نو و جنبش‌های دانشجویی، ضدجنگ و ضدنژادپرستی در آمریکا و اروپا گذاشت. او با نقد جامعه‌ی مصرفی، عقلانیت تکنولوژیک و سازوکارهای ادغام و سرکوب در سرمایه‌داری پیشرفته، نشان داد که سلطه در جوامع مدرن صرفاً از طریق استثمار اقتصادی عمل نمی‌کند، بلکه نیازها، امیال، تخیل، زبان و توانایی انتقادی انسان را نیز شکل می‌دهد. از این منظر، مفهوم «ازخودبیگانگی» در نزد چپ نو معنایی گسترده‌تر از برداشت کلاسیک اقتصادی یافت: بیگانگی نه فقط در محیط کار و رابطه‌ی کارگر با محصول کار، بلکه در مصرف، فرهنگ توده‌ای، روابط روزمره، میل، شیوه‌ی زیستن و حتی در توانایی انسان برای تصور بدیلی رهایی‌بخش بازتولید می‌شود. مارکوزه در *انسان تک‌ساحتی* با طرح مفهوم «نیازهای کاذب» نشان داد که جامعه‌ی صنعتی پیشرفته می‌تواند افراد را چنان در نظم مصرفی، رسانه‌ای و تکنولوژیک موجود ادغام کند که میل به مخالفت و ظرفیت تفکر انتقادی در آنان تضعیف شود. از همین رو، او بر ضرورت دگرگونی رادیکال نه‌فقط در مالکیت و ساختار اقتصادی، بلکه در سطح ارزش‌ها، نیازها، آگاهی، روابط انسانی و شیوه‌های زندگی تأکید داشت و در جنبش‌های جوانان و دانشجویان امکان‌هایی تازه برای مقاومت در برابر این ازخودبیگانگی و گشودن افق‌های رهایی می‌دید.^{۱۱۴}

با وجود این ظرفیت‌های رهایی‌بخش، چپ نو از همان آغاز با مجموعه‌ای از تناقض‌ها و محدودیت‌ها روبه‌رو بود. نخست آن که برخلاف چپ کلاسیک از وحدت نظری و سازمانی برخوردار نبود. این جریان آمیزه‌ای از مارکسیسم انتقادی، اگزیستانسیالیسم، روان‌کاوی، فمینیسم، ضدنژادپرستی، پسااستعمارگرایی و نقد فرهنگی بود. همین تکثر از یک‌سو موجب گشودگی نظری و خلاقیت آن می‌شد، اما از سوی دیگر به پراکندگی گفتمانی و دشواری در تدوین یک استراتژی سیاسی پایدار می‌انجامید. مارکوزه نیز در ارزیابی بعدی خود از «شکست چپ نو» به مسائلی چون فقدان پایگاه توده‌ای گسترده،

فاصله‌گرفتن از طبقه‌ی کارگر، پراکندگی سازمانی و گرایش برخی گروه‌ها به اقتدارگرایی درون‌گروهی اشاره کرد؛ هرچند همچنان ظرفیت‌رهایی‌بخش و فرهنگی چپ نو را مهم می‌دانست.^{۱۱۵} دوم آن‌که بخشی از فضای رادیکال دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ - به‌ویژه در بستر جنگ ویتنام، مبارزات ضد استعماری، سرکوب جنبش‌های دانشجویی و بحران مشروعیت دولت‌های غربی - برخی گروه‌ها را به سمت رادیکالیسم قهرآمیز سوق داد. با این حال باید میان چپ نو به‌عنوان جریان ضداقتدارگرا و دموکراسی‌خواه، و گروه‌های چریکی متأثر از مارکسیسم-لنینیسم، مائوئیسم یا مدل کوبایی تمایز گذاشت. بسیاری از این گروه‌های مسلح اگرچه از فضای عمومی رادیکالیسم ضدسرمایه‌داری و ضدامپریالیستی الهام می‌گرفتند، اما در شکل سازمانی خود غالباً به الگوهای بسته، میلیتانت و سلسله‌مراتبی نزدیک‌تر بودند تا به سنت افقی و مشارکتی چپ نو.

سوم آن‌که از دهه‌ی ۱۹۸۰ به بعد، قدرت‌گیری نولیبرالیسم در سطح جهانی، به‌ویژه در دوره‌ی تاجر و ریگان، فضای سیاسی را به زیان چپ رادیکال تغییر داد. هم‌زمان، بسیاری از جنبش‌هایی که در دل چپ نو رشد کرده بودند - مانند جنبش‌های فمینیستی، زیست‌محیطی، ضدنژادپرستی، حقوق اقلیت‌ها و حقوق بشر - استقلال بیشتری یافتند و گاه از چارچوب‌های سنتی چپ فاصله گرفتند. در نتیجه، تمرکز از مبارزه‌ی طبقاتی کلاسیک به سوی سیاست هویت، فرهنگ، جنسیت، نژاد، محیط زیست و سبک زندگی جابه‌جا شد. این تحول از یک‌سو موجب گسترش میدان سیاست‌رهایی‌بخش شد، اما از سوی دیگر پیوند میان مبارزات پراکنده‌ی اجتماعی و پروژه‌ای فراگیر برای دگرگونی ساختارهای اقتصادی و سیاسی را دشوارتر کرد.

با این همه، چپ نو از میان نرفت، بلکه در قالب‌ها و سنت‌های تازه‌ای ادامه یافت. بسیاری از آرمان‌های آن در جنبش‌های ضدجهانی‌سازی نولیبرالی، جنبش عدالت جهانی، جنبش‌های سبز، فمینیسم‌های نو، نظریه‌های انتقادی، مطالعات فرهنگی، نظریه‌های پسااستعماری و سیاست‌های افقی و شبکه‌ای تداوم پیدا کرد.^{۱۱۶} مطالعات برایان مولر نیز نشان می‌دهد که حتی پس از افول جنبش‌های خیابانی دهه‌ی ۱۹۶۰، ایده‌های چپ نو درباره‌ی دموکراسی مشارکتی، سیاست خارجی غیرمداخله‌گر و جهانی انسانی‌تر در محیط‌های فکری زنده ماندند.^{۱۱۷}

ترنس رنود اما تصویری تاریخی‌تر و اروپامحورتر از چپ‌های نو ارائه می‌دهد. او نشان می‌دهد جوانان رادیکال اروپایی بارها علیه اشکال تثبیت‌شده و بوروکراتیک احزاب کمونیست، احزاب سوسیال‌دموکرات و اتحادیه‌های سنتی شوریدند و به دنبال شوراها، مجامع عمومی، کمیته‌های اقدام و اشکال غیرمتمرکز قدرت رفتند. با این حال، بسیاری از همین فعالان در دوره‌های بعد، نه لزوماً با بازگشت ساده به احزاب کمونیست یا سوسیال‌دموکرات، بلکه از طریق دفاع از نهادهای حزبی، اتحادیه‌ای، پارلمانی یا رفاهی، در همان جهان نهادی‌ای جذب شدند که پیش‌تر به نقد آن برخاسته بودند.^{۱۱۸}

میراث چپ نو را نه به معنای تأثیرگذاری مستقیم و خطی، بلکه به معنای تداوم برخی افق‌های ضداقتدارگرا، خودگردان و دموکراسی‌خواه از پایین، می‌توان در برخی تجربه‌های عملی بعدی نیز دنبال کرد. ایده‌هایی چون مدیریت غیرمتمرکز، خودمدیریتی، دموکراسی مستقیم و کنترل مردمی، در تجربه‌هایی مانند خودمدیریتی کارگری در یوگسلاوی سابق،^{۱۱۹} زاپاتیست‌ها در چیاپاس مکزیک^{۱۲۰} و خودگردانی دموکراتیک در روزاوا بازتاب یافتند.^{۱۲۱} این تجربه‌ها نشان دادند که امکان‌هایی برای سازمان‌یابی بدیل، مشارکت مردمی و سیاست غیرمتمرکز وجود دارد. با این حال تعمیم این مدل‌ها به جوامع سرمایه‌داری پیشرفته و امروزین با ساختارهای بوروکراتیک پیچیده، بازارهای جهانی‌شده و دولت‌های نهادمند، با موانع و چالش‌های جدی روبه‌روست.

در همین زمینه سعید رهنما در بررسی خود درباره‌ی کنترل کارگری نشان می‌دهد که شوراهای کارگری و اشکال مشابه مشارکت کارگری معمولاً در شرایط بحران سیاسی، فروپاشی اقتدار دولتی یا دوره‌های انقلابی ظهور کرده‌اند اما پس از پایان بحران، یا سرکوب شده‌اند، و یا در ساختارهای بوروکراتیک و مدیریتی جذب شده‌اند. افزون بر این، فشارهای بازار، رقابت، منطق سودآوری و وابستگی بنگاه‌ها به مناسبات سرمایه‌داری، امکان تصمیم‌گیری مستقل و پایدار کارگران را محدود می‌کند.^{۱۲۲}

در جمع‌بندی، چپ نو را باید یکی از مهم‌ترین تلاش‌های قرن بیستم برای گسترش افق چپ فراتر از دولت، حزب و اقتصاد دانست. این جریان با طرح دموکراسی مشارکتی، نقد اقتدارگرایی، توجه به فرهنگ و زندگی روزمره، دفاع از رهایی جنسیتی و نژادی، مخالفت با جنگ و امپریالیسم، و تأکید بر خودگردانی اجتماعی، تأثیری عمیق بر

سیاست‌رهایی‌بخش، جنبش‌های اجتماعی و نظریه‌ی انتقادی برجای گذاشت. با این حال، پراکندگی نظری، ضعف در نهادسازی پایدار، فاصله‌گرفتن از سازمان‌یابی طبقاتی، خطر فرسایش درونی و دشواری تبدیل جنبش به قدرت دموکراتیک ماندگار، از محدودیت‌های جدی آن بود.^{۱۲۳}

از این منظر، مفهوم «سیاست‌بیش‌فعال» (هایپرپولیتیک) آنتون یگر می‌تواند برای فهم تداوم و دگرگونی برخی از محدودیت‌های چپ نو در شرایط امروز نیز سودمند باشد. یگر این مفهوم را برای توصیف وضعیتی به کار می‌گیرد که در آن سیاست‌همه‌جا حاضر است، اما کم‌تر به پیامدهای سیاسی پایدار می‌انجامد. او برآن است به جای «پساسیاست» اکنون با بازگشت پرصداى سیاست، اما اغلب بدون ریشه‌های نهادی، سازمانی و برنامه‌ای لازم برای دگرگونی پایدار روبرو هستیم. در این وضعیت، خشم، موضع‌گیری، بسیج دیجیتال، اعتراض‌های مقطعی و جدل‌های فرهنگی فراوان‌اند، اما نهادهایی چون احزاب، اتحادیه‌ها، انجمن‌ها و سازمان‌های پایدار که بتوانند این انرژی را به برنامه، حافظه جمعی، آموزش سیاسی و قدرت دموکراتیک تبدیل کنند، تضعیف شده‌اند.^{۱۲۴}

جنبش جلیقه‌زرها در فرانسه و جنبش «جان سیاهان مهم است» در آمریکا، هرچند از نظر زمینه‌ی اجتماعی، ترکیب نیروها، مطالبات و نتایج سیاسی یکسان نبودند، نمونه‌هایی از همین تناقض‌اند: آن‌ها توانستند خشم اجتماعی گسترده‌ای را بیان کنند، افکار عمومی را تحت تأثیر قرار دهند و مسئله‌ی نابرابری، خشونت دولتی، بی‌عدالتی و طرد اجتماعی را به مرکز سیاست بکشانند، اما در تبدیل این انرژی به سازمان‌یابی پایدار، نمایندگی منسجم، برنامه‌نهادی و قدرت سیاسی ماندگار با دشواری روبه‌رو شدند.

البته چپ نو عمده‌تأ در بستر جنبش‌های حضوری، دانشجویی، ضدجنگ، فمینیستی و ضدنژادپرستانه شکل گرفت، حال آنکه هایپرپولیتیک بیشتر به عصر سیاست شبکه‌ای، رسانه‌های اجتماعی، بسیج دیجیتال و حضور دائمی سیاست در زندگی روزمره تعلق دارد. با این حال، شباهت مهم آن دو در مشکل سازمان‌یابی است: در هر دو، انرژی سیاسی، خشم، مشارکت و میل به دگرگونی اجتماعی می‌تواند بدون نهادهای پایدار،

برنامه‌ی روشن، حافظه‌ی جمعی و سازوکارهای پاسخ‌گو، به فرسایش یا بی‌پیامدی سیاسی بینجامد.

نقد یگر را می‌توان همچون هشدار دربارۀ بحران سازمان‌یابی دموکراتیک در عصر سیاست شبکه‌ای فهمید. با این حال، این نقد نباید به بی‌ارزش دانستن جنبش‌های افقی، شبکه‌ای و دیجیتال بینجامد. بسیاری از این جنبش‌ها توانسته‌اند موضوعاتی چون دغدغه‌های محیط‌زیستی، خشونت پلیسی، برابری جنسیتی، حقوق اقلیت‌ها، فساد ساختاری و نابرابری اجتماعی را به مرکز افکار عمومی بیاورند. موضوعاتی که احزاب سنتی در بسیاری موارد از پرداختن جدی به آن‌ها ناتوان یا غافل بوده‌اند. بنابراین مسئله برای چپ دموکراتیک نه بازگشت نوستالژیک به احزاب و اتحادیه‌های قرن بیستم است و نه دل‌بستن به سیاست‌های پراکنده، دیجیتال و کم‌دوام. چالش اصلی، ساختن اشکال تازه‌ای از سازمان‌یابی است که بتواند میان افقی بودن و تداوم، میان چندصدایی و برنامه، میان کنش مستقیم و سیاست‌گذاری، و میان جنبش اجتماعی و قدرت سیاسی پیوندی دموکراتیک برقرار کند. در غیر این صورت، چپ یا به حزب‌گرایی بسته و اقتدارگرا بازمی‌گردد، یا در سیاست واکنشی، دیجیتال و کم‌پیامد فرسوده می‌شود. خلاصه آن‌که تجربه‌ی چپ نو، در کنار تجربه‌ی سوسیالیسم دولتی و سوسیال‌دموکراسی، نشان می‌دهد که هیچ‌یک از سه سنت اصلی چپ نتوانسته‌اند الگویی پایدار، دموکراتیک و رهایی‌بخش از سوسیالیسم را متحقق سازند. سوسیالیسم دولتی در بسیاری موارد به بوروکراسی و اقتدارگرایی انجامید، سوسیال‌دموکراسی در دهه‌های اخیر اغلب با منطق بازار و نولیبرالیسم سازگار شد و چپ نو با وجود گشودن افق‌های تازه‌ی رهایی غالباً در سطح جنبش، فرهنگ و اعتراض باقی ماند و در نهادسازی پایدار با دشواری روبه‌رو شد. هم‌اکنون ارزیابی تجربه‌های چپ نیازمند نگاهی تاریخی، چندلایه و انتقادی است که هم دستاوردها و ظرفیت‌های تحول‌آفرین آن‌ها را ببیند و هم محدودیت‌های ساختاری، نهادی، سیاسی و نظری‌شان را نادیده نگیرد.

۶. فراتر از دوگانه‌ی کلاسیک چپ و راست؟

تحولات ساختاری جهان و به‌ویژه جوامع سرمایه‌داری پیشرفته - از جمله کاهش وزن طبقه‌ی کارگر صنعتی، گسترش بخش خدمات، رشد اقتصاد دانش‌بنیان و ظهور جنبش‌های نوین اجتماعی با پایگاه‌های متکثر - موجب شده است که بسیاری از چارچوب‌های کلاسیک چپ و راست نیازمند بازاندیشی شوند. گذار از جامعه‌ی صنعتی به جامعه‌ی پسا صنعتی و اطلاعاتی الزاماً نه به معنای پایان تضادهای طبقاتی، بلکه به معنای پیچیده‌تر شدن آن‌ها و درهم‌تنیدگی‌شان با شکاف‌های جنسیتی، زیست‌محیطی، نژادی، فرهنگی و هویتی است. از این‌رو مسئله‌ی امروز نه کنار گذاشتن کامل تمایز چپ و راست بلکه فهم دگرگونی محتوای آن در شرایط جدید است.

مانوئل کاستلز در *عصر اطلاعات* نشان می‌دهد که سه‌گانه‌ی انقلاب فناوری اطلاعات، جهانی‌شدن اقتصاد و گسترش شبکه‌های ارتباطی، شکل سازمان‌یابی اقتصاد، سیاست و جامعه را دگرگون کرده‌اند. او بر آن است که در کنار اقتصاد شبکه‌ای، جنبش‌های هویتی، محیط‌زیستی، فمینیستی و ضدجهانی‌سازی نیز در واکنش به این دگرگونی‌ها پدیدار شده‌اند و سیاست را از چارچوب‌های صرفاً طبقاتی و صنعتی فراتر برده‌اند.^{۱۲۵}

آنتونی گیدنز در کتاب *فراسوی چپ و راست: آینده‌ی سیاست رادیکال* می‌کوشد نشان دهد که سیاست رادیکال در دوران مدرنیته‌ی متأخر دیگر نمی‌تواند صرفاً با زبان چپ سنتی یا راست کلاسیک سخن بگوید. او به مسائلی چون جهانی‌شدن، پایان سنت، بحران زیست‌محیطی، فردی‌شدن، دموکراسی گفت‌وگویی، مسئولیت‌پذیری و بازسازی دولت رفاه توجه می‌کند و خواهان سیاستی رادیکال اما غیرجزم‌اندیش است.^{۱۲۶}

با این همه، تضعیف شکاف‌های کلاسیک طبقاتی به معنای پایان شکاف‌های اجتماعی نیست. برعکس، می‌توان گفت که خطوط تعارض سیاسی دگرگون و چندلایه شده‌اند. از همین منظر، الگوهای رأی‌دهی نیز دیگر به‌سادگی از جایگاه طبقاتی قابل توضیح نیستند. در بسیاری از دموکراسی‌های پیشرفته، رابطه‌ی سنتی میان طبقه‌ی کارگر، اتحادیه‌ها و احزاب چپ تضعیف شده و ترجیحات سیاسی بیش از گذشته با تحصیلات، سبک زندگی، هویت فرهنگی، ارزش‌های زیست‌محیطی، نگرش به مهاجرت،

جنسیت و جهانی شدن گره خورده‌اند. پدیده‌هایی همچون جهانی شدن، مهاجرت، ادغام اروپایی و تنش میان بازبودن فراملی و کنترل ملی، شکاف‌های تازه‌ای پدید آورده‌اند که همیشه با محور سنتی چپ و راست منطبق نیستند. نظریه‌ی ارزش‌های پسمادی رونالد اینگلهارت نیز نشان می‌دهد که در جوامع صنعتی پیشرفته، بخشی از نسل‌های جدید پس از دوره‌های طولانی امنیت نسبی، به ارزش‌هایی چون خودبیانگری، آزادی فردی، کیفیت زندگی، برابری جنسیتی و محیط زیست اهمیت بیشتری می‌دهند.^{۱۲۷} با این حال، نباید از این تحولات نتیجه گرفت که چپ و راست دیگر هیچ معنایی ندارند. نابرابری اقتصادی، مالکیت، کار، بازتوزیع، خدمات عمومی، مالیات، قدرت سرمایه، دستمزد، مسکن، رفاه و دسترسی به منابع همچنان از بنیادی‌ترین مسائل سیاست‌اند. آنچه تغییر کرده، شکل پیوند این مسائل با هویت، فرهنگ، جنسیت، نژاد، محیط زیست و مرزهای ملی است. بنابراین، بهتر است به جای اعلام «پایان چپ و راست»، از بازترکیب تضادهای چپ و راست در شرایط پسا صنعتی، اطلاعاتی و جهانی‌شده سخن گفت.

رودلف باهرو نمونه‌ای از متفکرانی است که کوشید از دل نقد بوروکراسی، صنعت‌گرایی و مارکسیسم دولتی، افقی سبز و دموکراتیک برای سوسیالیسم بگشاید.^{۱۲۸} با این حال همان‌گونه که بوریس فرانکل در *آرمان‌گرایان پسا صنعتی* هشدار می‌دهد سیاست‌رهایی‌بخش نیازمند پیوند میان تخیل آرمانی و امکان‌پذیری نهادی، اقتصادی و سیاسی است و هر نوع سوسیالیسم سبز یا پسا صنعتی اگر نتواند رابطه‌ی خود را با اقتصاد کلان، دولت، برنامه‌ریزی دموکراتیک، بازار و عدالت توزیعی روشن کند، در سطح آرزو باقی می‌ماند.^{۱۲۹}

از سوی دیگر نقدهای پسا ساختارگرا و پسا مدرن نیز اهمیت دارند، زیرا نسبت به خطر کلان‌روایت‌های بسته، جزم‌اندیشی نظری و ادعای ارائه‌ی پاسخ‌نهایی برای همه‌ی مسائل هشدار داده‌اند. لیوتار در *وضعیت پسا مدرن* پسا مدرنیت را با بی‌اعتمادی به کلان‌روایت‌ها توضیح می‌دهد. یعنی تردید نسبت به روایت‌هایی که مدعی‌اند تاریخ، جامعه و رهایی انسان را در چارچوبی واحد و نهایی توضیح می‌دهند.^(۹) از این منظر سخن گفتن از چپ در جهان معاصر مستلزم پذیرش کثرت‌گرایی نظری، حساسیت نسبت به تفاوت‌ها، و پرهیز از تقلیل همه‌ی تضادها به یک اصل واحد است.

بنابراین، پرسش «فراسوی چپ و راست؟» را باید نه به معنای پایان تمایز چپ و راست، بلکه به مثابه پرسشی انتقادی در گفت‌وگو با ادعای گیدنز فهمید. تحولات پساصنعتی، جهانی‌شدن، بحران زیست‌محیطی، سیاست‌های هویتی و دگرگونی ساختار طبقاتی، بی‌تردید دوگانه‌ی کلاسیک چپ و راست را دگرگون کرده‌اند، اما آن را بی‌معنا نساخته‌اند. مسئله‌ی اصلی نه عبور کامل از چپ و راست، بلکه بازتعریف چپ در افقی چندلایه است. افقی که عدالت اجتماعی، دموکراسی اقتصادی، برابری جنسیتی، ضدنژادپرستی، گذار زیست‌محیطی و نقد سرمایه‌داری دیجیتال را به هم پیوند دهد.

۷. وقتی تاریخ پایان نمی‌پذیرد:

سیاست‌رهایی‌بخش در جست‌وجوی معنا

پس از فروپاشی بلوک شرق، برخی نظریه‌پردازان لیبرال از «پایان تاریخ» سخن گفتند. فرانسیس فوکویاما در معروف‌ترین شکل این دیدگاه، استدلال کرد که با شکست کمونیسم، لیبرال‌دموکراسی و اقتصاد بازار آزاد به افق نهایی تکامل ایدئولوژیک بشر بدل شده‌اند و بدیل تاریخی نیرومندی در برابر آن‌ها باقی نمانده است.^{۱۳۰} اما تحولات پس از جنگ سرد نشان داد که این برداشت بیش از آن که توصیفی واقع‌گرایانه از پایان منازعات تاریخی باشد، بازتاب خوش‌بینی لیبرالی دوران پس از فروپاشی سوسیالیسم دولتی بود. بحران‌های فزاینده‌ی سرمایه‌داری جهانی، گسترش نابرابری، تخریب زیست‌محیطی، جنگ‌ها، اقتدارگرایی‌های جدید، بحران دموکراسی و برآمد راست پوپولیستی نشان دادند که تاریخ نه تنها پایان نیافته، بلکه وارد مرحله‌ای تازه از کشمکش‌های اجتماعی، ایدئولوژیک و زیست‌محیطی شده است.^{۱۳۱}

همچنین، پژوهش‌های مایکل برنس^{۱۳۲} و دنیل استاینمترز-جنکینز و ساموئل موین^{۱۳۳} در نقد میراث لیبرالیسم جنگ سرد نشان می‌دهد که بخشی از روشنفکری لیبرال در این دوره و پس از آن به جای گسترش آزادی‌های اجتماعی و عدالت، بیش از پیش به دفاع از نظم موجود و مقابله با آرمان‌های رادیکال چپ گرایش پرداخت. امری که به تضعیف ظرفیت انتقادی روشنفکری و فاصله‌گرفتن از جنبش‌های عدالت‌محور انجامید.

با این همه، نقد لیبرالیسم پیروزمند پس از جنگ سرد به معنای نادیده گرفتن کاستی‌ها، شکست‌ها و حتی فجایع تجربه‌های گوناگون چپ نیست. برعکس، ارزیابی تاریخی چپ تنها زمانی متوازن خواهد بود که در کنار نقد اقتدارگرایی، بوروکراسی، شکست‌های نظری و ناکامی‌های سیاسی آن، به دستاوردهای دموکراتیک و اجتماعی مهمی نیز توجه کند که در قرن بیستم - مستقیم یا غیرمستقیم - محصول فشارها، مبارزات و تخیل سیاسی نیروهای چپ و جنبش‌های عدالت‌خواه بوده‌اند.

در همین راستا مجموعه‌ی دو جلدی *تاریخ کمبریج سوسیالیسم* به ویراستاری مارسل فان در لیندن نشان می‌دهد که تاریخ سوسیالیسم را نه صرفاً به‌عنوان تاریخ احزاب و دولت‌ها، بلکه به‌مثابه مجموعه‌ای متکثر از تلاش‌ها برای پاسخ به مسئله‌ی نابرابری، سلطه، استثمار، دموکراسی و رهایی اجتماعی باید بازخوانی کرد. این بررسی نشان می‌دهد که این تلاش‌ها همواره با پرسشی مشترک روبه‌رو بوده‌اند: چگونه می‌توان میان عدالت اجتماعی، دموکراسی، آزادی، سازمان‌یابی پایدار و بدیل اقتصادی رابطه‌ای قابل‌دوام برقرار کرد؟ از این منظر، تاریخ سوسیالیسم نه تاریخ خطی پیشرفت یا شکست، بلکه تاریخ تجربه‌ها، پیروزی‌ها، شکست‌ها، بازآفرینی‌ها و بن‌بست‌هایی است که همچنان برای بازسازی نظری و راهبردی چپ معاصر اهمیت دارند.^{۱۳۴}

در همین چارچوب، بررسی امکان شکل‌گیری چرخه‌ای تازه از سوسیالیسم در قرن بیست‌ویکم، هرچند الهام‌بخش است، نیازمند ارزیابی انتقادی، تاریخی و واقع‌بینانه باقی می‌ماند.

در دهه‌های اخیر نیز اندیشه‌ی چپ به‌رغم پراکندگی سازمانی و دگردیسی‌های نظری همچنان در نقد سلطه و تصور بدیل‌های دموکراتیک نقش مهمی ایفا کرده است. برای نمونه همان‌گونه که پیش‌تر اشاره شد دیوید هاروی با نقد تناقض‌های سرمایه‌داری معاصر، نانسی فریزر با پیوند دادن نقد سرمایه‌داری به بحران مراقبت، دموکراسی، طبیعت و نابرابری‌های جنسیتی و نژادی و اریک آلین رایت با طرح امکان‌های «آرمان‌شهرهای واقعی» هر یک به شیوه‌ای نشان داده‌اند که اندیشه‌ی رهایی‌بخش هنوز توان نظری برای نقد نظم موجود و تصور بدیل‌های دموکراتیک را حفظ کرده است.

چپ معاصر دیگر نمی‌تواند صرفاً بر الگوهای کلاسیک انقلاب، حزب پیشاهنگ، طبقه‌ی کارگر صنعتی یا دولت رفاه پس از جنگ تکیه کند. بازآفرینی سنت‌های چپ

در قالب فمینیسم، نظریه‌ی انتقادی، جنبش‌های زیست‌محیطی، ضدنژادپرستی، صلح‌طلبی، کنشگری جوانان و جنبش‌های حقوق اقلیت‌ها نشان می‌دهد که سیاست رهایی‌بخش امروز ناگزیر چندصدایی، میان‌رشته‌ای و چندوجهی است.

از این‌رو بحث از آینده‌ی چپ نه با اعلام «پایان تاریخ» معنا می‌یابد و نه با بازگشت ساده به الگوهای گذشته. روشنفکران و کنشگران چپ امروزین بیش از آن که مدعی رهبری واحد تاریخ باشند، در مقام منتقدان قدرت، افشاگران سازوکارهای سلطه و همراهان جنبش‌های عدالت‌محور ظاهر می‌شوند.^{۱۳۵} با این همه، اگر این نقش انتقادی و همراهانه نتواند با چشم‌اندازی بدیل، سازمان‌یابی دموکراتیک و راهبردی پایدار پیوند یابد، خطر آن وجود دارد که چپ در سطح نقد و اعتراض باقی بماند.

بنابراین مسئله‌ی اصلی اکنون بازاندیشی در نسبت میان نقد، جنبش، سازمان، دموکراسی و قدرت سیاسی است. یعنی این که چگونه می‌توان میان عدالت اجتماعی، دموکراسی اقتصادی، آزادی‌های فردی، برابری جنسیتی، ضدنژادپرستی، گذار زیست‌محیطی و سازمان‌یابی دموکراتیک پیوندی پایدار برقرار کرد.

۸. چپ در جست‌وجوی هویتی نوین:

به سوی چپ دموکراتیک و رهایی‌بخش

فروپاشی «سوسیالیسم واقعاً موجود» در بلوک شرق و شکست پروژه‌های سنتی کمونیستی، نقطه عطفی در تاریخ اندیشه چپ بود. این تحول نه تنها ساختارهای سیاسی وابسته به اردوگاه شوروی، بلکه بسیاری از بنیان‌های نظری و راهبردی چپ کلاسیک را نیز دچار بحران کرد. باورهایی چون جبری بودن فروپاشی سرمایه‌داری، رسالت تاریخی و شبه‌مذهبی طبقه‌ی کارگر، تقدم مطلق مالکیت دولتی، حذف کامل بازار، و فروکاستن همه‌ی اشکال سلطه به تضاد طبقاتی، به تدریج اعتبار پیشین خود را از دست دادند. از این پس، چپ با پرسش‌هایی بنیادین روبه‌رو شد: آیا هنوز می‌توان از بدیلی در برابر سرمایه‌داری سخن گفت؟ شکست سوسیالیسم دولتی چه نسبتی با خود ایده‌ی سوسیالیسم دارد؟ و آیا سوسیالیسم می‌تواند به مطالباتی پاسخ دهد که از حوزه‌هایی

چون جنسیت، نژاد، محیط زیست، صلح، مهاجرت، حقوق اقلیت‌ها، دموکراسی و کرامت انسانی برمی‌خیزند؟

پژوهش‌های پس از ۱۹۸۹ نشان می‌دهند که روشنفکران چپ، به‌ویژه در بریتانیا و آمریکا، در واکنش به این بحران به بازاندیشی در مبانی نظری خود پرداختند و برآن‌اند که چپ امروزی بیش از آنکه بر نظریه‌ای جامع و کلان‌روایتی فراگیر تکیه کند، به رویکردی انتقادی، زمینه‌مند، چندلایه و چندصدایی گرایش یافته است.^{۱۳۶}

در این میان، تجربه‌ی آمریکای لاتین اهمیت ویژه‌ای دارد. این منطقه از اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ به بعد به یکی از مهم‌ترین میدان‌های آزمون چپ ضدنولیبرال، سیاست‌های بازتوزیعی و برخی اشکال سوسیالیسم دموکراتیک بدل شد. «موج صورتی» در آمریکای لاتین با پیروزی دولت‌های چپ‌گرا و چپ میانه در کشورهایی چون ونزوئلا، برزیل، بولیوی، اکوادور، اروگوئه، شیلی و آرژانتین همراه بود و تا حد زیادی واکنشی به خصوصی‌سازی، نابرابری، سیاست‌های ریاضتی و شکست نولیبرالیسم در دهه‌های پیشین بود.^{۱۳۷}

با این همه، تجربه‌ی آمریکای لاتین را نه می‌توان الگویی آماده و بی‌نقص برای آینده‌ی چپ دانست و نه تجربه‌ای صرفاً شکست‌خورده و بی‌ارزش. این تجربه‌ها در مواردی به کاهش فقر، گسترش دسترسی به خدمات عمومی، تقویت جنبش‌های بومی و مردمی و افزایش مشارکت سیاسی گروه‌های به‌حاشیه‌رانده‌شده انجامیدند. اما هم‌زمان با خطرهایی چون تمرکز قدرت، بوروکراتیزه شدن دولت، وابستگی به صادرات مواد خام، پوپولیسم، فساد، فرسایش دموکراسی درون‌حزبی و جنبشی و کاهش استقلال جنبش‌های اجتماعی نیز روبه‌رو شدند.^{۱۳۸} ازاین‌رو آمریکای لاتین را باید آزمایشگاهی زنده برای فهم رابطه میان جنبش، حزب، دولت، عدالت اجتماعی و دموکراسی رادیکال دانست.

علاوه بر آن، در دهه‌های اخیر تجربه‌هایی چون برنی سندرز در آمریکا، جرمی کوربین در بریتانیا، ژان‌لوک ملانشون و «فرانسه تسلیم ناپذیر» در فرانسه، سیریزا در یونان، پودموس و سپس سومار در اسپانیا، و اخیراً زهران ممدانی در نیویورک، نشان داده‌اند که هنوز امکان‌هایی برای احیای نوعی چپ دموکراتیک، ضدنولیبرال و عدالت‌محور وجود دارد. این تجربه‌ها البته یک‌دست نیستند و نمی‌توان همه‌ی آن‌ها را

زیر عنوانی واحد و ساده طبقه‌بندی کرد. بخشی از آن‌ها را می‌توان گونه‌ای از سوسیال‌دموکراسی چپ دانست که در پی بازگشت به دولت رفاه، دفاع از خدمات عمومی، مالیات تصاعدی و مهار بازار است؛ برخی دیگر به سنت سوسیالیسم دموکراتیک نزدیک‌ترند و بر دموکراسی اقتصادی، قدرت‌یابی طبقات فرودست، حق مسکن، درمان همگانی و مقابله با سلطه‌ی سرمایه تأکید می‌کنند؛ و بخشی نیز در هیأت چپ سبز، فمینیستی، ضدنژادپرست و عدالت‌محور یا چپ رادیکال دموکراتیک ظاهر شده‌اند که مسئله‌ی طبقه را با بحران اقلیمی، جنسیت، نژاد، مهاجرت، حقوق اقلیت‌ها و دموکراسی مشارکتی پیوند می‌زنند.

نمونه‌هایی چون سیریزا در یونان نشان دادند که موج‌های ضدریاضتی می‌توانند در شرایط بحران اقتصادی و بی‌اعتباری احزاب سنتی به پیروزی انتخاباتی دست یابند. سیریزا در ژانویه ۲۰۱۵ با شعار مقابله با ریاضت اقتصادی به پیروزی رسید، اما در قدرت با فشار نهادهای اروپایی و محدودیت‌های ساختاری اقتصاد سیاسی اتحادیه‌ی اروپا روبه‌رو شد.^{۱۳۹} تجربه‌ی کوربین در بریتانیا نیز نشان داد که برنامه‌هایی چون گسترش خدمات عمومی، دفاع از حقوق کار، مقابله با نابرابری، سرمایه‌گذاری عمومی و بازسازی دولت رفاه می‌توانند بخش مهمی از گفتمان سیاسی را جابه‌جا کنند، هرچند دستیابی به قدرت دولتی و تثبیت چنین برنامه‌ای با موانع جدی حزبی، رسانه‌ای و انتخاباتی روبه‌روست.^{۱۴۰}

تجربه‌ی اسپانیا نیز، از پودموس تا سومار، نشان می‌دهد که چپ ضدریاضتی و جنبشی می‌تواند از دل اعتراضات اجتماعی و بحران نمایندگی سیاسی به حوزه‌ی سیاست رسمی راه یابد و حتی در ائتلاف‌های حکومتی نقش‌آفرینی کند.^{۱۴۱}

در آمریکا، کارزارهای برنی سندرز و سپس نمونه‌هایی چون زهران ممدانی نشان دادند که ایده‌های سوسیالیسم دموکراتیک آمریکایی با برنامه‌ای نزدیک به سوسیال‌دموکراسی چپ و عدالت‌محور، به‌ویژه هنگامی که با مسائل ملموس زندگی روزمره مانند بحران مسکن، حمل‌ونقل عمومی، خدمات اجتماعی، هزینه‌ی مراقبت، عدالت طبقاتی و نقد قدرت میلیاردرها پیوند می‌خورند، می‌توانند در میان نسل‌های جوان‌تر، طبقات شهری تحت فشار و بخش‌هایی از مزدبگیران دوباره جذابیت پیدا کنند. این تجربه‌ها نشان می‌دهند که سوسیالیسم دموکراتیک در آمریکا بیش از آن‌که

بازگشت به الگوهای کلاسیک سوسیالیسم دولتی باشد، کوششی برای پیوند عدالت اجتماعی، دموکراسی انتخاباتی، سازمان‌یابی مردمی و دفاع از نیازهای فوری طبقات فرودست و متوسط تحت فشار است.^{۱۴۲}

این جریان‌ها را نمی‌توان به‌سادگی در قالب سوسیال‌دموکراسی کلاسیک گنجانده، زیرا اغلب نقد رادیکال‌تری به نابرابری، ریاضت اقتصادی، سلطه‌ی بازار، بحران مسکن، خصوصی‌سازی، قدرت سرمایه‌ی مالی و فرسایش خدمات عمومی دارند. اما در عین حال از الگوی کمونیسم اقتدارگرا، حزب پیشاهنگ و دولت تک‌حزبی نیز فاصله می‌گیرند. وجه مشترک آن‌ها تأکید بر دموکراسی انتخاباتی، مشارکت مردمی، خدمات عمومی، عدالت اجتماعی، دموکراسی اقتصادی، فمینیسم، ضدنژادپرستی، گذار زیست‌محیطی و بازسازی پیوند میان سیاست و زندگی روزمره است.

با این همه، سرنوشت این تجربه‌ها نشان می‌دهد که احیای گفتمان چپ به‌تنهایی کافی نیست. بدون سازمان‌یابی پایدار، برنامه‌ی اقتصادی واقع‌بینانه، پیوند زنده با جنبش‌های اجتماعی، توان‌نهادی برای اعمال قدرت و امکان مقاومت در برابر فشار بازارها، رسانه‌های مسلط، احزاب مستقر و نهادهای فراملی، این موج‌ها می‌توانند به‌سرعت فرسوده، مهار یا به عقب‌نشینی وادار شوند. از این‌رو، اهمیت این تجربه‌ها نه در ارائه‌ی الگویی آماده برای آینده‌ی چپ، بلکه در نشان‌دادن امکان‌ها و محدودیت‌های بازسازی چپ دموکراتیک و رهایی‌بخش در شرایط معاصر است.

هم‌زمان، چپ معاصر با این واقعیت روبه‌روست که دیگر پدیده‌های اجتماعی و پروژه‌ی رهایی با یک نظریه‌ی واحد و فراگیر قابل توضیح نیست. نابرابری‌های امروز چندبعدی‌اند و تنها به رابطه‌ی کار و سرمایه محدود نمی‌شوند. جنسیت، «نژاد»، قومیت، مهاجرت، گرایش جنسی، توانایی‌های جسمی، ذهنی و روانی، محیط زیست و موقعیت جهانی، همگی در تولید و بازتولید سلطه نقش دارند. از این‌رو، تلاش برای ارائه‌ی یک نظریه‌ی یگانه، فراگیر و فراتاریخی، نه تنها ناکافی و ای‌بسا ناممکن است، بلکه می‌تواند به نادیده‌گرفتن تجربه‌های زیسته و زمینه‌های خاص تاریخی و فرهنگی جوامع گوناگون بینجامد.^{۱۴۳}

در چنین بستری نظریه‌های فمینیستی، انتقادی، پسااستعماری و تقاطعی (اینترسکشالیته) نقش مهمی در بازاندیشی مفاهیم «سوژه»، «عدالت» و «رهایی»

ایفا کرده‌اند. اهمیت این نظریه‌ها در آن است که نشان می‌دهند چپ معاصر دیگر نمی‌تواند بر تصور یک سوژه‌ی واحد و جهان‌شمول، مانند «طبقه‌ی کارگر» به‌مثابه تنها حامل رهایی تکیه کند. تجربه‌های انسانی در بسترهای متفاوت جنسیتی، نژادی، طبقاتی، قومی، جنسی، زیست‌محیطی و استعماری شکل می‌گیرند و از این رو، سیاست رهایی‌بخش نیز باید بتواند این چندگانگی را درک و نمایندگی کند.

جودیت باتلر با نقد هویت‌های ثابت و ذات‌گرایانه نشان می‌دهد که سوژه‌ی سیاسی امری ازپیش‌داده، ثابت و یگانه نیست، بلکه در بسترهای گفتمانی، زبانی و اجتماعی شکل می‌گیرد. اهمیت این دیدگاه برای چپ آن است که امکان می‌دهد سیاست رهایی‌بخش به‌جای جست‌وجوی یک سوژه‌ی مرکزی و ازپیش تعیین‌شده، به کثرت سوژه‌های مبارزه و امکان‌های نوین مقاومت توجه کند.^{۱۴۴}

نانسی فریزر با طرح سه‌بعدی عدالت، یعنی بازتوزیع اقتصادی، به‌رسمیت‌شناسی فرهنگی یا بازشناسی، و نمایندگی سیاسی، نشان می‌دهد که عدالت اجتماعی تنها به کاهش نابرابری مادی محدود نیست، بلکه مستلزم رفع تحقیرهای فرهنگی و تضمین مشارکت سیاسی برابر نیز می‌شود.^{۱۴۵} از دید او بی‌عدالتی هم در سطح اقتصادی - مانند فقر، استثمار و نابرابری طبقاتی - عمل می‌کند، هم در سطح فرهنگی - مانند تحقیر، نادیده‌گرفتن و بی‌اعتباری هویت‌های جنسیتی، قومی، نژادی یا جنس - و هم در سطح سیاسی - مانند محرومیت برخی گروه‌ها از حق مشارکت مؤثر در تصمیم‌گیری‌های جمعی. به همین دلیل چپ معاصر اگر فقط بر بازتوزیع اقتصادی تمرکز کند و مسئله‌ی بازشناسی و نمایندگی را نادیده بگیرد نمی‌تواند پاسخ‌گوی پیچیدگی‌های عدالت در جهان امروز باشد.

کیمبرلی کرشناو با مفهوم تقاطعی (اینترسکشنالیتی) نشان داد که اشکال گوناگون سلطه مانند نژاد، جنسیت، طبقه و دیگر موقعیت‌های اجتماعی به‌طور جداگانه و مستقل ازهم عمل نمی‌کنند، بلکه در تجربه‌ی زیسته‌ی افراد با یکدیگر تلاقی می‌یابند. برای نمونه، تجربه‌ی یک زن سیاه‌پوست، یا یک زن مهاجر، یا یک زن کارگر متعلق به اقلیت قومی را نمی‌توان صرفاً و به‌تنهایی با مقوله‌ی «زن»، «طبقه» یا «نژاد» توضیح داد. این موقعیت‌ها درهم تنیده‌اند و شکل خاصی از نابرابری و حذف را تولید می‌کنند.^{۱۴۶} اهمیت نظریه‌ی تقاطع‌گرا برای چپ آن است که مانع از فروکاستن همه‌ی ستم‌ها به یک محور

واحد همچون طبقه می‌شود و امکان تحلیل دقیق‌تر رابطه میان سرمایه‌داری، مردسالاری، نژادپرستی، استعمار، هنجارانگاری دگرجنس‌گرایی و دیگر سازوکارهای سلطه را فراهم می‌کند.

بوآونتورا دِ سوسا سانتوس نیز با دفاع از «معرفت‌شناسی‌های جنوب» بر این نکته تأکید می‌کند که دانش معتبر فقط در سنت‌های فکری و دانشگاهی غربی تولید نمی‌شود. تجربه‌های تاریخی جنوب جهانی، جنبش‌های بومی، مبارزات ضداستعماری، دانش‌های محلی و روایت‌های گروه‌های به‌حاشیه‌رانده‌شده نیز حامل شکل‌هایی از شناخت و مقاومت‌اند که اغلب در نظریه‌های مسلط نادیده گرفته شده‌اند.^{۱۴۷}

بدین‌سان، این چهار رویکرد به‌طور مشترک چپ را از تکیه بر یک نظریه‌ی فراگیر، یک سوژه‌ی واحد و یک تصور تک‌بعدی از عدالت دور می‌کنند. مجموع این دیدگاه‌ها به چپ یاری می‌رساند تا از جزم‌اندیشی نظری فاصله بگیرد و به سیاستی چندصدایی، زمینه‌مند و حساس به تفاوت‌های زیسته نزدیک‌تر شود.

در پرتو این تحولات بخش‌های گسترده‌ای از چپ معاصر رابطه‌ای آزادانه‌تر و انتقادی‌تر با مارکسیسم برقرار کرده‌اند. مارکسیسم دیگر نه به‌مثابه ایدئولوژی‌ای جزم‌گرایانه و پاسخ‌گوی همه‌ی مسائل بشر، بلکه به‌عنوان یکی از سنت‌های مهم نظریه‌ی انتقادی فهمیده می‌شود. تجربه‌ی سوسیالیسم دولتی، استبداد حزب‌محور و شکست اشکال اقتدارگرایی کمونیسم، زمینه‌ی فاصله گرفتن از نگرش شبه‌مذهبی به مارکسیسم و فراتر رفتن از آن را فراهم کرد. دموکراسی در این چارچوب فقط احترام به عقاید دیگران نیست، بلکه فلسفه‌ای برای اصلاح مداوم نگاه خویش و پذیرش امکان خطا در نظریه و عمل است.

چپ تحول‌یافته‌ی امروز، از یک‌سو از میراث چپ نو، فمینیسم، جنبش‌های زیست‌محیطی، ضدنژادپرستی، صلح‌طلبی و جنبش‌های حقوق اقلیت‌ها تأثیر گرفته است، و از سوی دیگر برخی عناصر سوسیال‌دموکراسی، مانند پذیرش دموکراسی پارلمانی، اقتصاد مختلط و اصلاحات اجتماعی را نیز جذب کرده است. با این حال، نه بازگشت به کمونیسم کلاسیک ممکن است و نه سوسیال‌دموکراسی بحران‌زده و سازگار شده با نولیبرالیسم می‌تواند به‌تنهایی افق آینده‌ی چپ باشد. از این‌رو، چپ امروز

با ضرورت بازتعریف هویت خود روبه‌روست.^{۱۴۸} این بازتعریف به باور من می‌تواند بر چند محور استوار باشد:

۱. درهم‌آمیختن مبارزه برای عدالت اجتماعی و دموکراسی؛
۲. فمینیسم و آزادی و برابری زنان و مردان و گرایش‌های جنسی
۳. دفاع از محیط زیست و صلح؛
۴. مبارزه با برتری‌طلبی قومی، دینی، ملی، نژادی و دیگر اشکال تبعیض.^{۱۴۹}

با این حال، این محورها به خودی خود پاسخ‌نهایی نیستند، بلکه آغازگر پرسش‌های تازه‌اند. عدالت اجتماعی تا چه حد از طریق بازتوزیع، مالیات تصاعدی و سیاست‌های رفاهی ممکن است و تا چه اندازه نیازمند تغییر در نظام مالکیت و شیوه‌ی تولید است؟ دموکراسی مستقیم در جوامع پیچیده‌ی امروز در چه سطحی و با چه ابزارهایی قابل تحقق است؟ آیا برابری حقوقی زنان و مردان برای رفع ستم جنسیتی کافی است یا دگرگونی ساختارهای خانواده، کار، مراقبت و اقتصاد نیز ضروری است؟ چگونه می‌توان هم‌زمان با مبارزه علیه برتری‌طلبی قومی و نژادی، حق هویت، خودمختاری، تعلق ملی و همبستگی متکثر را به رسمیت شناخت؟ و در برابر بحران زیست‌محیطی، چه نسبتی باید میان فناوری، بازار، برنامه‌ریزی دموکراتیک و حدود رشد برقرار شود؟ پاسخ به این پرسش‌ها نه با بازگشت به جزم‌های گذشته ممکن است و نه با رهاکردن همه‌ی سنت‌های نظری چپ. جریان‌های چپ اگر بخواهند در قرن بیست‌ویکم همچنان موضوعیت داشته باشند، باید خود را نه به عنوان مجموعه‌ای از احکام جاودانه بلکه به عنوان جنبشی زنده، انتقادی، بشردوستانه و دموکراتیک بفهمند که فلسفه‌ی وجودی‌اش را از مبارزه با انواع بی‌عدالتی، سلطه و نابرابری می‌گیرد. آنچه اهمیت دارد نام‌گذاری نیست بلکه تعهد عملی و نظری به رهایی، برابری، دموکراسی و کرامت انسانی است. از این‌رو چپ در جست‌وجوی هویتی نوین ناگزیر است هم از عدالت اجتماعی دفاع کند، هم از دموکراسی سیاسی و اقتصادی، هم با سلطه‌ی بلامنازع بازار و سرمایه مقابله کند و هم اهمیت وجود بازار را به رسمیت بشناسد و همچنین به آزادی‌های فردی و تکثر فرهنگی پایبند بماند. هم به طبقه و کار توجه کند و هم به جنسیت، نژاد، محیط زیست، مهاجرت، صلح و حقوق اقلیت‌ها. چنین چپی نه می‌تواند صرفاً

حزب یا جنبش باشد، نه صرفاً دولت‌گرا و نه یکسره ضد دولت، نه اسیر نوستالژی انقلاب و نه حل‌شده در مدیریت نولیبرالی عصر حاضر باشد.

۹. استراتژی نو:

میان جنبش، نهاد، دموکراسی و قدرت

پرسش این است که این هویت نوین چگونه می‌تواند به راهبردی عملی برای تحول اجتماعی بدل شود. پاسخ به آن البته ساده نیست. به‌ویژه آن که هدف نه بازگشت به الگوهای کلاسیک انقلاب سوسیالیستی و نه رضایت‌دادن به اصلاح‌طلبی بی‌افق و بی‌رمق، بلکه جست‌وجوی یافتن راهبردی است که بتواند مبارزات روزمره، دموکراسی مشارکتی، نهادسازی، جنبش‌های اجتماعی و مداخله در سیاست رسمی را به هم پیوند دهد.

نخستین مؤلفه‌ی چنین راهبردی، عبور از دوگانه ساده‌ی «انقلاب یا اصلاح» است. تجربه‌ی تاریخی نشان داده است که جوامع در انتظار لحظه‌ای نهایی و جبری نمی‌مانند تا تضادهای درونی‌شان به نقطه‌ی انفجار برسد. نیروهای اجتماعی در تعامل و تقابل با یکدیگر بر روندهای سیاسی، فرهنگی و نهادی اثر می‌گذارند. بسیاری از مطالباتی که زمانی رادیکال تلقی می‌شدند، مانند حق رأی عمومی، آزادی تشکل، حقوق زنان، بیمه‌های اجتماعی، آموزش عمومی و حق اعتصاب، در نتیجه‌ی مبارزات اجتماعی به بخشی از دستاوردهای جامعه‌ی مدنی و نهادهای دموکراتیک بدل شدند. بنابراین، مسئله‌ی اصلی نه انتخاب انتزاعی میان اصلاح تدریجی و انقلاب ناگهانی بلکه فهم نسبت میان مبارزات روزمره، اصلاحات عمیق، دگرگونی نهادی و چشم‌اندازهای ساختاری است.

دومین مؤلفه، درک از چپ به‌مثابه نیرویی اجتماعی و نه فرقه‌ای ایدئولوژیک است. چپ حتی اگر در دوره‌ای نتواند قدرت سیاسی را به‌دست گیرد، می‌تواند به‌عنوان نیروی فشار اجتماعی، منتقد رادیکال نظم موجود و حامل ارزش‌های بدیل عمل کند. اما این نقش تنها زمانی مؤثر است که چپ به نیرویی واقعاً اجتماعی بدل شود، نه مجموعه‌ای بسته از گروه‌های فرقه‌ای یا روشنفکران جدا از زندگی روزمره‌ی مردم. اجتماعی‌شدن

چپ با تکرار اصول انتزاعی به دست نمی‌آید، بلکه از طریق پاسخ‌گویی به نیازهای عینی مردم، حضور در میدان‌های واقعی مبارزه، دفاع از حقوق ملموس و پیوند میان آرمان‌گرایی و زندگی روزمره ممکن می‌شود.

در این معنا، آرمان‌گرایی و روزمره‌گرایی لزوماً در برابر یکدیگر قرار ندارند. میل به تغییرات ساختاری و تلاش برای اصلاحات مشخص، موردی و فوری، می‌توانند مکمل یکدیگر باشند. تنها پراگماتیسم فاقد افق و آرمان‌گرایی جدا از زندگی روزمره‌اند که این دو را نقیض هم می‌پندارند. چپ نوین باید بتواند هم برای بهبود فوری زندگی مردم مبارزه کند و هم چشم‌اندازی فراتر از نظم موجود ارائه دهد.

سومین مؤلفه، بازاندیشی در رابطه‌ی دولت و جامعه مدنی است. امید به دگرگونی‌های بنیادین صرفاً از طریق فتح قدرت سیاسی، چه انقلابی و چه پارلمانی، در دهه‌های اخیر کم‌رنگ‌تر شده است. نظریه‌پردازان جنبش‌های نوین اجتماعی نشان داده‌اند که بسیاری از جنبش‌های فمینیستی، ضدنژادپرستی، زیست‌محیطی، صلح‌طلب، جوانان و حقوق اقلیت‌ها، بیش از آن‌که در پی تصرف فوری دولت باشند، بر دگرگونی جامعه، ارزش‌ها، هویت‌ها، زبان، روابط قدرت و شیوه‌های زندگی تمرکز کرده‌اند.^{۱۵۰}

با این حال، چرخش از دولت به جامعه‌ی مدنی نباید به انکار اهمیت دولت، قانون، انتخابات، سیاست‌گذاری و نهادهای عمومی بینجامد. تجربه‌ی جنبش‌های سبز در اروپا، جریان‌ها چپ نو در آمریکای لاتین و بسیاری از جنبش‌های عدالت‌خواه نشان داده است که جنبش‌های اجتماعی، حتی هنگامی که از منطق ضدقدرت، خودمختاری یا سیاست از پایین آغاز می‌کنند، دیر یا زود با مسئله‌ی قدرت سیاسی، قانون‌گذاری، منابع عمومی و دولت روبه‌رو می‌شوند. تجربه‌ی آمریکای لاتین در این زمینه آموزنده است. جنبش‌های کارگری، بومی، دهقانی، شهری و ضدنولیبرالی در بسیاری از کشورها توانستند احزاب و دولت‌های چپ‌گرا را به قدرت برسانند اما همین گذار از جنبش به دولت، تناقض‌هایی تازه آفرید. ازجمله خطر بوروکراتیزه‌شدن، کاهش استقلال جنبش‌ها، تمرکز قدرت و فاصله گرفتن دولت از پایه‌های اجتماعی.^{۱۵۱}

استراتژی نوین چپ باید نه دولت‌گرا باشد و نه دولت‌گریز. دولت همچنان میدان مهمی برای بازتوزیع، قانون‌گذاری، تأمین خدمات عمومی، مهار سرمایه، دفاع از حقوق

اجتماعی و مقابله با بحران زیست‌محیطی است. اما دولت بدون جامعه‌ی مدنی نیرومند، جنبش‌های مستقل، اتحادیه‌ها، رسانه‌های آزاد و نهادهای نظارتی، می‌تواند حتی به نام دموکراسی یا چپ، به تمرکز قدرت و نقض حقوق دموکراتیک بینجامد.

چهارمین مؤلفه، تعمیق دموکراسی است. دموکراسی را نمی‌توان به انتخابات دوره‌ای و نمایندگی پارلمانی فروکاست. دموکراسی در معنای عمیق‌تر توزیع گسترده‌تر قدرت در جامعه و افزایش امکان مداخله‌ی شهروندان در تصمیم‌هایی است که بر زندگی آنان اثر می‌گذارد. از این منظر نهادهای جامعه‌ی مدنی، اتحادیه‌ها، انجمن‌ها، شوراهای محلی، رسانه‌ها، جنبش‌های اجتماعی و سازوکارهایی چون همه‌پرسی، بودجه‌ریزی مشارکتی و دموکراسی دیجیتال، مکمل دموکراسی نمایندگی‌اند، نه جایگزین ساده‌ی آن.^{۱۵۲} تجربه‌ی بودجه‌ریزی مشارکتی در برزیل، به‌ویژه در پورتو آلگره، نشان داد که مشارکت شهروندان در تصمیم‌گیری درباره‌ی منابع عمومی می‌تواند به دموکراتیزه شدن سیاست محلی و افزایش حس مالکیت جمعی نسبت به امور عمومی کمک کند.^{۱۵۳}

در همین چارچوب، دموکراسی سیاسی و دموکراسی اقتصادی باید در پیوند با یکدیگر فهمیده شوند. منطق بازار بر نابرابری منابع، رقابت و تمرکز مالکیت استوار است، در حالی که دموکراسی مشارکتی بر گسترش صدا، توان و اختیار شهروندان تکیه دارد. هرچه کارگران، مصرف‌کنندگان، زنان، اقلیت‌ها و شهروندان عادی بی‌قدرت‌تر باشند، سرمایه و بازار امکان بیشتری برای تحمیل خواسته‌های خود خواهند داشت. ازاین‌رو، چپ دموکراتیک نمی‌تواند به دموکراسی سیاسی بسنده کند، بلکه باید دموکراتیزه کردن اقتصاد و مهار قدرت سرمایه را نیز در مرکز راهبرد خود قرار دهد، بی‌آن‌که سودای حذف رقابت آزاد و بازار را در سر داشته باشد.

مؤلفه‌ی دیگر، اهمیت فرهنگ، دانش و آگاهی انتقادی است. اگر دانش نوعی قدرت است، این قدرت فقط ابزار کنترل نیست، بلکه می‌تواند وسیله‌ای برای رهایی از کنترل نیز باشد. شهروندانی که فاقد قدرت اقتصادی، نظامی یا سیاسی‌اند، از طریق آگاهی، سازمان‌یابی و دانش انتقادی می‌توانند توان مداخله در سرنوشت خویش را افزایش دهند. ازاین‌رو، نقش روشنفکران و کنشگران ترقی‌خواه نه قیومت بر مردم یا ادعای انحصار حقیقت، بلکه گسترش امکان گفت‌وگو، نقد قدرت، افشای سازوکارهای سلطه

و تقویت توان فکری و اجتماعی گروه‌های فرودست است. در این معنا، جمله‌ی مشهور مارکس درباره گذار از تفسیر جهان به تغییر آن، در جهان پیچیده‌ی امروز نیازمند بازخوانی است: تغییر جهان بدون تفسیر انتقادی دوباره‌ی آن و بدون شناخت زمینه‌های فرهنگی، جنسیتی، نژادی، زیست‌محیطی و فناوری‌های سلطه ممکن نیست. بنابراین، تفسیر انتقادی جهان خود بخشی از فرایند تغییر آن است.

استراتژی نوین چپ همچنین باید از الگوبرداری مکانیکی بپرهیزد. پروژه‌های رهایی‌بخش با نسخه‌برداری از تجربه‌های دیگر پیش نمی‌روند. هر جامعه‌ای ترکیب خاصی از ساختار طبقاتی، تاریخ سیاسی، فرهنگ، دولت، جامعه‌ی مدنی، جنبش‌های اجتماعی، نهادهای دموکراتیک و رابطه با نظم جهانی است. تجربه‌ی آمریکای لاتین، اسکانداوی، اروپای شرقی، خاورمیانه، روزاوا یا زاپاتیست‌ها هر یک درس‌هایی مهم دارند، اما هیچ کدام الگوی آماده و قابل انتقال مستقیم نیستند. چپ باید از تجربه‌های جهانی بیاموزد، اما راهبرد خود را در زمینه‌ی مشخص هر جامعه بازاندیشی کند.

از این‌رو، پیوند میان جنبش، حزب و نهاد اهمیتی تعیین‌کننده دارد. جنبش‌ها انرژی، خلاقیت، اعتراض و افق‌های تازه می‌آفرینند؛ احزاب می‌توانند برنامه، تداوم، نمایندگی و توان مداخله در دولت فراهم کنند؛ و نهادهای مدنی و دموکراتیک، حافظه، پاسخ‌گویی و کنترل قدرت را ممکن می‌سازند. هیچ‌یک به تنهایی کافی نیستند: چپی که فقط جنبش باشد در خطر پراکندگی و فرسایش است؛ چپی که فقط حزب باشد در خطر بوروکراسی و جدایی از جامعه است؛ و چپی که فقط دولت باشد در خطر تمرکز قدرت و اقتدارگرایی است. استراتژی نو باید بتواند میان این سه سطح پیوندی دموکراتیک و پویا برقرار کند.

در نهایت، چپ دموکراتیک و رهایی‌بخش امروز نیازمند راهبردی چندسطحی است: دفاع از عدالت اجتماعی و بازتوزیع؛ تعمیق دموکراسی سیاسی و اقتصادی؛ پیوند با جنبش‌های فمینیستی، زیست‌محیطی، ضدنژادپرستی و صلح‌طلب؛ مداخله در دولت و سیاست‌گذاری بدون حل شدن در منطق قدرت؛ تقویت جامعه‌ی مدنی و نهادهای مستقل؛ تولید دانش انتقادی؛ و ساختن اشکال تازه‌ای از سازمان‌یابی که هم باز، افقی و مشارکتی باشند و هم بتوانند تداوم، برنامه، پاسخ‌گویی و قدرت جمعی تولید کنند.

استراتژی نوین چپ نه بازگشت به حزب پیشاهنگ است و نه دل‌بستن به شبکه‌های پراکنده و بی‌دوام؛ نه اتکای مطلق به دولت است و نه انصراف از سیاست قدرت. راه دشوار اما ضروری، ساختن پیوندی تازه میان آرمان و واقعیت، جنبش و نهاد، آزادی و برابری، عدالت و دموکراسی، و نقد و سازمان است. در چنین صورتی چپ می‌تواند از بحران هویت عبور کند و بار دیگر به نیرویی مؤثر در دگرگونی دموکراتیک جامعه بدل شود.

برای روشن‌تر شدن چشم‌انداز چپ در قرن بیست‌ویکم، می‌توان از چند میدان راهبردی سخن گفت که پیوند میان آن‌ها برای پروژه‌های بخشی ضروری است. نخست، بازسازی عدالت اجتماعی در شرایط سرمایه‌داری مالی، دیجیتال و جهانی شده است.

دوم، دموکراسی اقتصادی است. دموکراسی سیاسی بدون کاهش نابرابری‌های اقتصادی و گسترش نظارت دموکراتیک بر عرصه تولید، سرمایه‌گذاری و توزیع منابع، با محدودیت‌های جدی روبه‌رو می‌شود.

سوم، مواجهه با بحران زیست‌محیطی و گذار اقلیمی است. پیوند میان عدالت اجتماعی و عدالت اقلیمی به یکی از بنیادی‌ترین چالش‌های عصر حاضر بدل شده است. چهارم، بازسازی نهادهای میانجی و اشکال دموکراتیک سازمان‌یابی است. تجربه‌های اخیر نشان داده‌اند که نه جنبش‌های پراکنده و کوتاه‌مدت به‌تنهایی کافی‌اند و نه سازمان‌های بسته و سلسله‌مراتبی. چالش اصلی، ایجاد پیوندی پایدار میان جنبش، حزب، نهاد و مشارکت شهروندی است؛ پیوندی که بتواند هم خلاقیت اجتماعی و هم تداوم و پاسخ‌گویی سیاسی را حفظ کند.

پنجم، بازتعریف همبستگی در جهانی متکثر و چندپاره است. چپ تنها زمانی می‌تواند در برابر راست پوپولیستی و سیاست‌های نفرت‌ایستادگی کند که بتواند میان عدالت اقتصادی، آزادی‌های فردی، برابری جنسیتی، مبارزه با تبعیض، حقوق مهاجران و همبستگی اجتماعی پیوند برقرار سازد و پاسخی هم‌زمان به ناامنی‌های مادی و اضطراب‌های هویتی ارائه دهد.

از این منظر، چشم‌انداز چپ در قرن بیست‌ویکم پروژه‌ای باز، دموکراتیک و بازبینی‌پذیر است که از تجربه‌های شکست و موفقیت گذشته می‌آموزد و در عین حال افق عدالت، آزادی، برابری و پایداری را حفظ می‌کند.

۱۰. کلام آخر:

از ترازنامه‌ی تاریخی تا افق بازسازی چپ

پرسش‌هایی که در آغاز این مقاله طرح شدند، در پرتو بررسی ترازنامه‌ی تاریخی چپ، پاسخ‌هایی چندلایه یافته‌اند. تضعیف چپ نه فقط محصول عوامل بیرونی، همچون جهانی‌شدن نولیبرالی، فروپاشی سوسیالیسم دولتی، دگرگونی ساختار طبقاتی و برآمد راست پوپولیستی، بلکه نتیجه‌ی کاستی‌های درونی نیز بوده است: جزم‌اندیشی، زبان ایدئولوژیک و گاه مغلق و نامفهوم، ضعف در نهادسازی دموکراتیک، ناتوانی در پیوند پایدار میان جنبش و سازمان، دشواری در تبدیل اعتراض به قدرتی پاسخ‌گو و ماندگار، و ناکامی در تنظیم رابطه‌ای متوازن میان بازار، رقابت آزاد، همبستگی اجتماعی و برنامه‌ریزی دموکراتیک.

با این همه، تاریخ نشان می‌دهد که سنت‌های گوناگون چپ همچنان از ظرفیت‌هایی مهم برای بازسازی سیاست رهایی‌بخش برخوردارند: نقد سرمایه‌داری، دفاع از عدالت اجتماعی، میراث دولت رفاه، دموکراسی مشارکتی، تجربه‌ی جنبش‌های نوین اجتماعی، فمینیسم، ضدنژادپرستی، صلح‌طلبی، گذار زیست‌محیطی و کوشش برای پیوند دادن آزادی و برابری.

در نتیجه، بازسازی چپ بیش از آنکه به اعلام وفاداری به نام یا سنتی مشخص وابسته باشد، به توانایی آن در برقراری پیوند میان سه سطح بستگی دارد: سطح نظری، یعنی نقد مداوم سلطه و پرهیز از جزم‌اندیشی؛ سطح اجتماعی، یعنی حضور در مبارزات واقعی مردم و پاسخ‌گویی به نیازهای ملموس آنان؛ و سطح نهادی، یعنی توانایی تبدیل انرژی جنبشی به نهادهای دموکراتیک، پاسخ‌گو و پایدار. اگر یکی از این سه سطح

غایب باشد، چپ یا به نظریه‌ای فاقد پایه اجتماعی، یا به اعتراضی بی‌دوام، یا به قدرتی بوروکراتیک و تهی از افق رهایی‌بخش فروکاسته خواهد شد.

با وجود همه‌ی شکست‌ها، انحراف‌ها و تناقض‌های تاریخی، آنچه سنت چپ را همچنان واجد اهمیت می‌سازد، نه وفاداری به الگوهای گذشته، بلکه پافشاری آن بر این ایده‌ی بنیادین است که نابرابری، سلطه و بی‌عدالتی نه سرنوشت محتوم جوامع انسانی، بلکه پدیده‌هایی تاریخی و تغییرپذیرند. از این منظر، ارزش میراث چپ بیش از آن‌که در پاسخ‌های آماده آن نهفته باشد، در ظرفیت این سنت برای طرح پرسش‌هایی انتقادی درباره آزادی، برابری، دموکراسی و امکان رهایی انسان است.

از این‌رو، آینده‌ی چپ نه در بازگشت به الگوهای شکست‌خورده‌ی گذشته است و نه در حل‌شدن در مدیریت نولیبرالی؛ بلکه در شکل‌دهی به چپی دموکراتیک، عدالت‌محور و رهایی‌بخش است که بتواند میان نقد، جنبش، سازمان، دموکراسی و قدرت سیاسی رابطه‌ای نو و پایدار برقرار کند. آینده‌ی چپ، بیش از هر چیز، در گرو توانایی آن در پیوند زدن افقی‌بودن، چندصدایی و کنش مستقیم با برنامه، پاسخ‌گویی و نهادسازی دموکراتیک است. این‌که چپ از عهده‌ی این آزمون تاریخی برمی‌آید یا نه، پرسشی است که آینده به آن پاسخ خواهد داد.

^۱ Harding, S. (۱۹۹۱). *Whose science? Whose knowledge? Thinking from women's lives. Cornell University Press.

Fraser, N. (۱۹۸۵). *What's critical about critical theory? The case of Habermas and gender*. *New German Critique*, (۳۵), ۹۷-۱۳۱.

^۲ Soedirgo, J., & Glas, A. (۲۰۲۰). *Toward active reflexivity: Positionality and practice in the production of knowledge*. *Political Science & Politics*, ۵۳(۳), ۵۲۷-۵۳۱.

^۳ Judt, T. (۲۰۰۵). *Postwar: A history of Europe since 1945*. Penguin Press.

^۴ Havemann, R. (۱۹۷۲). *Questions, Answers, Questions: From the Biography of a German Marxist*. Garden City, NY: Doubleday.

[°] Morin, E. (۲۰۰۸). *On Complexity*. Translated by Robin Postel. Cresskill, NJ: Hampton Press.

[¶] Lukács, G. (۲۰۲۱). *The Destruction of Reason*. Verso Books.

^۷ دوستدار، آرامش (۱۳۷۰). *امتناع تفکر در فرهنگ دینی*، انتشارات خاوران.

[^] Bauman, Z. (۲۰۰۰). *Liquid modernity*. Polity Press.

[§] Lyotard, J.-F. (۱۹۸۴). *The postmodern condition: A report on knowledge* (G. Bennington & B. Massumi, Trans.). University of Minnesota Press.

[¶] Keyes, R. (۲۰۰۴). *The post-truth era: Dishonesty and deception in contemporary life*. St. Martin's Press.

[¶] McIntyre, L. (۲۰۱۸). *Post-truth*. MIT Press.

[¶] Fuller, S. (۲۰۱۸). *Post-truth: Knowledge as a power game*. Anthem Press.

[¶] Marx, Karl. (۱۸۴۳). *Letter to Arnold Ruge, May 1843*. Originally published in *Deutsch-Französische Jahrbücher*, Paris, February ۱۸۴۴.

[¶] Thom, F. (۱۹۸۹). *Newspeak: The language of Soviet communism*. Claridge Press.

[°] Löwy, M., Le Blanc, P., & Pearlman, M. (Eds. & Trans.). (۲۰۰۶). *Marxism in Latin America from 1909 to the present: An anthology*. Prometheus Books.

[¶] Therborn, G. (۲۰۲۴). The two grand movements of socialism and their dialectics: A global retrospect. *International Labor and Working-Class History*, 106, ۳۵۷–۳۶۴

Levine, A. (۲۰۱۲). Marxist and socialist approaches. In D. Estlund (Ed.), *The Oxford handbook of political philosophy*. Oxford University Press.

[¶] Schweickart, D. (۲۰۰۲). *After capitalism*. Rowman & Littlefield.

[¶] Mattick, P. (۱۹۷۸). *Anti-Bolshevik communism*. Merlin Press.

^{۱۹} Hobsbawm, E. J. (۲۰۱۱). *How to change the world: Reflections on Marx and Marxism*. Little, Brown

Tarrow, S. (۲۰۱۱). *Power in movement: Social movements and contentious politics* (۳rd ed.). Cambridge University Press.

^{۲۰} Marx, K. (۱۹۷۶). Theses on Feuerbach. In K. Marx & F. Engels, *Collected works* (Vol. ۵, pp. ۳–۵). Lawrence & Wishart. (Original work written ۱۸۴۵)

^{۲۱} Marx, K. (۱۹۷۵). Contribution to the critique of Hegel's philosophy of right: Introduction. In K. Marx & F. Engels, *Collected works* (Vol. ۳, pp. ۱۷۵–۱۸۷). Progress Publishers. (Original work published ۱۸۴۴)

^{۲۲} Gramsci, A. (۱۹۷۱). *Selections from the prison notebooks* (Q. Hoare & G. Nowell Smith, Eds. & Trans.). International Publishers.

^{۲۳} لنین، و. ای. ۱۹۰۲. چه باید کرد؟ مسائل حاد جنبش ما (ترجمه‌ی محمد پورهرمزبان). در مجموعه آثار لنین، جلد اول.

^{۲۴} Luxemburg, R. (۲۰۰۴). Organizational questions of the Russian Social Democracy. In P. Hudis & K. B. Anderson (Eds.), *The Rosa Luxemburg reader*. Monthly Review Press. (Original work published ۱۹۰۴)

^{۲۵} Kautsky, K. (۱۹۱۸). *The dictatorship of the proletariat*. National Labour Press.

^{۲۶} Avrich, P. (۱۹۷۰). *Kronstadt 1921*. Princeton University Press.

^{۲۷} اندلشتام، نادژدا. ۱۳۹۴، امید علیه امید (ترجمه‌ی بیژن اشتری). تهران: نشر ثالث. (نخستین انتشار اثر اصلی: ۱۹۶۴)

^{۲۸} Conquest, R. (۲۰۰۸). *The Great Terror: A Reassessment*. Oxford University Press.

^{۲۹} MacFarquhar, Roderick, and Michael Schoenhals. (۲۰۰۶). *Mao's Last Revolution*. Harvard University Press

^{۳۰} Kiernan, B. (۲۰۰۴). *The Cambodian Genocide, 1975–1979*. In Totten, S. et al. (Eds.), *A Century of Genocide*. Routledge.

^{۳۱} Hernández, R. (۲۰۱۷). Intellectuals, civil society, and political power in Cuba. *Social Research: An International Quarterly*, ۸۴(۲), ۲۶۵-۲۸۴

Nguyen, Nathalie. (۲۰۱۵). *Vietnam's Re-education Camps After ۱۹۷۵: Narratives of Detainees*. In: Bamboo Gulag: Political Imprisonment in Communist Vietnam, Monash University Publishing.

^{۳۲} Berlin, Isaiah. *Russian Thinkers*. Edited by Henry Hardy and Aileen Kelly. London: Hogarth Press, ۱۹۷۸.

^{۳۳} Lane, D. (۲۰۲۰). *V.I. Lenin's Theory of Socialist Revolution. Critical Sociology*, ۴۷(۳), ۴۵۵-۴۷۳

[V.I. Lenin's Theory of Socialist Revolution](#)

^{۳۴} Luxemburg, Rosa. (۱۹۱۸). *The Russian Revolution*. In: Mary-Alice Waters (Ed.), *The Rosa Luxemburg Reader*. New York: Monthly Review Press, ۲۰۰۴.

^{۳۵} Gramsci, Antonio. *Selections from the Prison Notebooks*. Edited and translated by Quintin Hoare and Geoffrey Nowell Smith, International Publishers, ۱۹۷۱.

Gouldner, A.W. (۱۹۸۵). *Against Fragmentation: The Origins of Marxism and the Sociology of*,^{۳۶}

Intellectuals. Oxford University Press

^{۳۷} گورز، آندره (۱۳۹۹). *وداع با پرولتاریا: آن‌سوی سوسیالیسم*. ترجمه‌ی مصطفی رحیمی، تهران: نشر نو، چاپ دوم.

^{۳۸} Bernstein, E. (۱۹۶۱ [۱۸۹۹]). *Evolutionary Socialism*. New York: Schocken Books.

^{۳۹} پوپر، کارل. (۱۳۸۵) *جامعه باز و دشمنان آن*. (ترجمه‌ی عزت‌الله فولادوند، دو جلد). تهران: انتشارات خوارزمی.

^{۴۰} آرنست، هانا. (۱۳۹۵). *ریشه‌های توتالیتاریسم*. ترجمه‌ی محسن ثلاثی. تهران: نشر ثالث.

^{۴۱} Offe, C. (۱۹۸۴). *Contradictions of the welfare state*. Cambridge, MA: MIT Press.

- ^{۴۲} Lucassen, L. (۲۰۱۰). A brave new world: The left, social engineering, and eugenics in twentieth-century Europe. *International Review of Social History*, ۵۵(۲), ۲۶۵-۲۹۶.
- ^{۴۳} Eyerman, R. (۱۹۹۴). *Between culture and politics: Intellectuals in modern society*. Cambridge: Polity Press.
- ^{۴۴} Esping-Andersen, Gøsta. (۱۹۹۰) *The Three Worlds of Welfare Capitalism*: Princeton University Press
- ^{۴۵} Fraser, N. (۲۰۱۳). *Fortunes of feminism: From state-managed capitalism to neoliberal crisis*. Verso.
- ^{۴۶} Offe, C. (۱۹۸۴). *Contradictions of the Welfare State*. Cambridge, MA: MIT Press.
- ^{۴۷} Friedman, J. (۲۰۱۹). *Power Without Knowledge: A Critique of Technocracy*. Oxford University Press
- ^{۴۸} Gorz, A. (۱۹۶۸). *Reform and Revolution*. London: New Left Books.
- ^{۴۹} Wright, E. O. (۲۰۱۰). *Envisioning real utopias*. Verso.
- ^{۵۰} Berman, Greg & Fox, Aubrey. (۲۰۲۲). *Gradual: The Case for Incremental Change in a Radical Age*. Oxford University Press.
- ^{۵۱} Pateman, C. (۱۹۷۰). *Participation and democratic theory*. Cambridge: Cambridge University Press; Fung, A., & Wright, E. O. (Eds.). (۲۰۰۳). *Deepening democracy: Institutional innovations in empowered participatory governance*. London: Verso.
- Klosko, G. (۲۰۰۴). *Distributive Justice*. In *Democratic Procedures and Liberal Consensus* (pp. ۱۵۰-۱۸۲). Oxford University Press.
- ^{۵۲} Horkheimer, M. (۱۹۷۲). *Critical Theory: Selected Essays*. Trans. Matthew J. O'Connell. New York: Continuum.
- ^{۵۳} Rockhill, G. (۲۰۲۵). *Who paid the pipers of Western Marxism? The intellectual world war: Marxism versus the imperial theory industry*, Volume I. Monthly Review Press.

Paterson, G. (۲۰۲۶, May ۱۸). The Frankfurt School a psy-op? Follow the money: A critical review of ^{۵۴} Rockhill's Who Paid the Pipers of Western Marxism? Critique: Journal of Socialist Theory Blog.

<https://blog.critiquejournal.net/free-articles/frankfurt-school-rockhill-review.html>

^{۵۵} Anderson, P. (۱۹۷۶). Considerations on Western Marxism. New Left Books.

^{۵۶} هورکهایمر، ماکس و آدورنو، تئودور (۱۳۸۱). دیالکتیک روشنگری: قطعاتی فلسفی. ترجمه‌ی مراد فرهادپور و امید مهرگان. تهران: نشر نی، چاپ اول.

^{۵۷} Adorno, Theodor W. (۲۰۰۵). *Minima Moralia: Reflections from Damaged Life*. Translated by E. F. N. Jephcott. London: Verso.

^{۵۸} Kellner, D. (۱۹۸۴). *Herbert Marcuse and the Crisis of Marxism*. Berkeley: University of California Press.

^{۵۹} Habermas, J. (۱۹۸۴). The theory of communicative action: Vol. ۱. Reason and the rationalization of society (T. McCarthy, Trans.). Beacon Press.

^{۶۰} Lukács, G. (۱۹۷۱). *History and Class Consciousness*. MIT Press

^{۶۱} Heller, A. (۱۹۹۹). A theory of modernity. Wiley-Blackwell.

^{۶۲} Dunayevskaya, Raya (۱۹۸۲). *Rosa Luxemburg, Women's Liberation, and Marx's Philosophy of Revolution*. Urbana: University of Illinois Press.

^{۶۳} Camus, A. (۱۹۵۱). *The Rebel*. Vintage.

Thompson, E. P. *The Poverty of Theory and Other Essays*. New York & London: Monthly Review Pres

^{۶۴} Johnson, Dan. (۲۰۱۶) "E.P. Thompson's Socialist Humanism." *Against the Current*, Issue ۱۸۸, September–October

[E.P. Thompson's Socialist Humanism – Against the Current](#)

^{۶۵} Laclau, E., & Mouffe, C. (۱۹۸۵). *Hegemony and Socialist Strategy*. Verso.

^{۶۶} Žižek, S. (۲۰۰۹). *First as Tragedy, Then as Farce*. Verso.

^{۷۷} Harvey, D. (۲۰۱۰). *The Enigma of Capital and the Crises of Capitalism*. Oxford University Press / Profile Books.

^{۷۸} Snegovaya, Maria. (۲۰۲۴). *When Left Moves Right: The Decline of the Left and the Rise of the Populist Right in Postcommunist Europe*. Oxford University Press.

Berman, Sheri & Snegovaya, Maria. (۲۰۱۹). *Populism and the Decline of Social Democracy*. *Journal of Democracy*, Vol. 30, Issue 3, pp. 5–19.

^{۷۹} Said, Edward W. (۱۹۹۴). *Representations of the Intellectual: The 1993 Reith Lectures*. New York: Pantheon Books.

^{۸۰} Sartre, Jean-Paul. (۱۹۷۴). *Plea for Intellectuals*. In *Between Existentialism and Marxism*. Translated by John Matthews. New York: Pantheon Books.

Culbertson, Leon. (۲۰۰۶). ‘Unhappy Consciousness’: Reflexivity and Contradiction in Jean-Paul Sartre’s Changing Conception of the Role of the Intellectual. In *Marxism, Intellectuals and Politics*, pp. ۸۶–۱۰۶. Palgrave Macmillan.

^{۸۱} Said, E. W. (۱۹۹۴). *Representations of the Intellectual: The 1993 Reith Lectures*. New York: Pantheon Books.

^{۸۲} Bourdieu, Pierre. (۱۹۸۴). *Homo Academicus*. Paris: Éditions de Minuit
monoskop.org/images/4/43/Bourdieu_Pierre_Language_and_Symbolic_Power_1991.pdf.

^{۸۳} Foucault, Michel. (۱۹۸۴). “Truth and Power.” In *The Foucault Reader*, edited by Paul Rabinow. New York: Pantheon Books.

Shahibzadeh, Yadullah. (۲۰۲۱). “From the Universal to the Specific Intellectual.” In *Public Intellectuals and Their Discontents*, pp. ۸۱–۱۰۳. Cham: Palgrave Macmillan.

^{۸۴} Rancière, J. (۱۹۹۱). *The ignorant schoolmaster: Five lessons in intellectual emancipation* (K. Ross, Trans.). Stanford University Press. (Original work published ۱۹۸۷)

^{۸۵} Bauman, Z. (۱۹۸۷). *Legislators and Interpreters: On Modernity, Post-Modernity and Intellectuals*. Cambridge: Polity Press.

^{۷۶} Jacoby, R. (۱۹۸۷). *The last intellectuals: American culture in the age of academe*. Harper & Row.

^{۷۷} Behm, N., Rankins-Robertson, S., & Roen, D. (۲۰۲۰). *The case for academics as public intellectuals*. Academe, American Association of University Professors.

^{۷۸} Wright, Erik Olin. (۱۹۸۳). "Giddens' Critique of Marxism." *New Left Review*, 1/۱۳۸, March–April.

[Erik Olin Wright, Giddens' Critique of Marxism, NLR 1/۱۳۸, March–April ۱۹۸۳](#)

^{۷۹} Allen, R. C. (۲۰۰۳). *Farm to Factory: A Reinterpretation of the Soviet Industrial Revolution*. Princeton University Press.

^{۸۰} Djilas, M. (۱۹۵۷). *The new class: An analysis of the communist system*. Frederick A. Praeger.

^{۸۱} Voslensky, M. (۱۹۸۴). *Nomenklatura: The Soviet ruling class*. Doubleday.

۸۲ مایکل ای. لیبوویتز (۱۴۰۲). تضادهای سوسیالیسم واقعا موجود. ترجمه‌ی پیام یزدانی. انتشارات اختران.

^{۸۳} Cliff, T. (۲۰۱۹). *State Capitalism in Russia*. Chicago: Haymarket Books.

۸۴ بتلهایم، شارل. مبارزه طبقاتی در اتحاد شوروی، دوره اول: ۱۹۱۷–۱۹۲۳، ترجمه خسرو مردم‌دوست؛ نیز نگاه کنید به: بتلهایم، شارل. (۱۳۸۱) محکومان، مبارزات طبقاتی در شوروی، ۱۹۳۰–۱۹۴۱. ترجمه‌ی ناصر فکوهی، تهران: نشر نی؛ و حاکمان، مبارزات طبقاتی در شوروی، ۱۹۳۰–۱۹۴۱. ترجمه‌ی ناصر فکوهی. تهران: نشر نی.

^{۸۵} Korsch, K. (۱۹۷۷). *Revolutionary theory* (D. Kellner, Ed.). University of Texas Press.

<https://pages.gseis.ucla.edu/faculty/kellner/Korsch.pdf>

^{۸۶} Rühle, O. (۱۹۳۹). *The struggle against fascism begins with the struggle against Bolshevism*. Living Marxism, ۴(۸).

<https://www.marxists.org/archive/ruhle/۱۹۳۹/ruhe۰۱.htm>

^{۸۷} Rizzi, B. (۱۹۸۵). *The bureaucratization of the world*. Free Press.

https://files.libcom.org/files/van_der_linden_western_marxism_and_soviet_union.pdf

^{۸۸} Goldstone, J. A. (۲۰۱۳). *Communist revolutions: Russia, China, and Cuba*. In *Revolutions: A Very Short Introduction* (Chapter ۷, pp. ۷۴–۸۵). Oxford University Press

^{۸۹} Revilla Diez, J. (۲۰۱۶). *Vietnam 30 years after Doi Moi: achievements and challenges*. *Zeitschrift für Wirtschaftsgeographie*, 60(۳), ۱۲۱–۱۳۳

^{۹۰} Zubok, V. M. (۲۰۲۱). *Collapse: The fall of the Soviet Union*. Yale University Press.

^{۹۱} Trotsky, L. (۱۹۳۷). *The Revolution Betrayed: What Is the Soviet Union and Where Is It Going?* Doubleday.

^{۹۲} Brown, A. (۲۰۰۹). *The rise and fall of communism*. HarperCollins..

^{۹۳} Kotkin, S. (۲۰۰۱). *Armageddon Averted: The Soviet Collapse, 1970–2000*. Oxford University Press

^{۹۴} Gray, J. (۲۰۰۷). *Black Mass: Apocalyptic Religion and the Death of Utopia*. Farrar, Straus and Giroux

^{۹۵} علمداری، کاظم مؤسسه انتشاراتی. چرا شوروی فروپاشید؟ / از لنینیسم تا پوتینیسم. (۱۴۰۰). ایران آکادمیا

^{۹۶} Sassoon, D. (۲۰۱۴). *One hundred years of socialism: The West European left in the twentieth century* (۲nd ed.). I.B. Tauris; Ther, P. (۲۰۱۶). *Europe since 1989: A history*. Princeton University Press.

^{۹۷} Esping-Andersen, G. (۱۹۹۰). *The Three Worlds of Welfare Capitalism*. Princeton University Press

^{۹۸} Korpi, W. (۲۰۰۶). Power resources and employer-centered approaches in explanations of welfare states and varieties of capitalism. *World Politics*, ۵۸(۲), ۱۶۷–۲۰۶

Rothstein, B., & Uslaner, E. M. (۲۰۰۵). All for all: Equality, corruption, and social trust. *World Politics*, 58(۱), ۴۱–۷۲.

^{۹۹} Przeworski, A. (۱۹۸۵). *Capitalism and social democracy*. Cambridge University Press; Esping-Andersen, G. (۱۹۸۵). *Politics against markets: The social democratic road to power* Princeton University Press

Korpi, W. (۱۹۸۳). *The democratic class struggle*. Routledge & Kegan Paul.

۱۰۰ Huber, E., & Stephens, J. D. (۲۰۰۱). *Development and crisis of the welfare state: Parties and policies in global markets*. University of Chicago Press

Swank, D. (۲۰۰۲). *Global capital, political institutions, and policy change in developed welfare states*. Cambridge University Press.

۱۰۱ Ryner, M. (۱۹۹۹). Neoliberal globalization and the crisis of Swedish social democracy: Reassessing the political foundations of the Swedish welfare state. *Economic and Industrial Democracy*, 20(۱), ۳۹-۷۹.

۱۰۲ Giddens, A. (۱۹۹۸). *The Third Way: The Renewal of Social Democracy*. Polity Press.

۱۰۳ Callinicos, A. (۲۰۰۱). *Against the third way: An anti-capitalist critique*. Polity Press

Harvey, D. (۲۰۰۵). *A brief history of neoliberalism*. Oxford University Press.

۱۰۴ Giddens, A. (۲۰۰۰). *The Third Way and Its Critics*. Cambridge, UK: Polity Press; Malden, MA: Blackwell Publishers

۱۰۵ Crouch, C. (۲۰۱۱). *The strange non-death of neoliberalism*. Polity Press.

۱۰۶ Andersson, J., & Howell, C. (Eds.). (۲۰۲۵). *Nordic neoliberalisms: Perspectives on economic, social and cultural change in the Nordics after 1970*. Routledge.

۱۰۷ Stephens, J. D. (۱۹۹۵). *The Scandinavian welfare states: Achievements, crisis and prospects* (UNRISD Discussion Paper No. ۶۷). United Nations Research Institute for Social Development.

۱۰۸ Kamali, M., & Jönsson, J. H. (Eds.). (۲۰۱۸). *Neoliberalism, Nordic welfare states and social work: Current and future challenges*. Routledge.

۱۰۹ Jones, B., & O'Donnell, M. (Eds.). (۲۰۱۷). *Alternatives to neoliberalism: Towards equality and democracy*. Policy Press.

^{۱۱۰} Fraser, N. (۲۰۲۲). *Cannibal capitalism: How our system is devouring democracy, care, and the planet, and what we can do about it*. Verso

Gough, I. (۲۰۱۷). *Heat, greed and human need: Climate change, capitalism and sustainable wellbeing*. Edward Elgar Publishing. Bhambra, G. K., & Holmwood, J. (۲۰۲۱). *Colonialism and modern social theory*. Polity Press.

^{۱۱۱} Flacks, R., & Lichtenstein, N. (Eds.). (۲۰۱۵). *The Port Huron statement: Sources and legacies of the New Left's founding manifesto*. University of Pennsylvania Press.

Gosse, V. (۲۰۰۵). *The movements of the New Left, 1950–1975: A brief history with documents*. Bedford/St. Martin's.

Renaud, T. (۲۰۲۱). *New lefts: The making of a radical tradition*. Princeton University Press.

^{۱۱۲} van de Sande, M. (۲۰۲۲). *Prefigurative democracy: Protest, social movements and the political institution of society*. Edinburgh University Press.

^{۱۱۳} Mills, C. W. (۱۹۶۰). Letter to the New Left. *New Left Review*, ۱(۵), ۲۲–۳۲. <https://newleftreview.org/issues/۱۵/articles/c-wright-mills-letter-to-the-new-left>

^{۱۱۴} Marcuse, H. (۱۹۶۴). *One-dimensional man: Studies in the ideology of advanced industrial society*. Beacon Press.

Marcuse, H. (۲۰۰۵). *The New Left and the 1960s: Collected papers of Herbert Marcuse* (D. Kellner, Ed.; Vol. ۳). Routledge.

^{۱۱۵} Marcuse, H. (۱۹۷۹). The failure of the New Left? *New German Critique*, ۱۸, ۳–۱۱.

<https://www.marcuse.org/herbert/pubs/۷۰spubs/Marcuse۱۹۷۹FailureNewLeft.pdf>

^{۱۱۶} Gosse, V. (۲۰۰۵). *The movements of the New Left, 1950–1975: A brief history with documents*. Bedford/St. Martin's.

-
- ^{۱۱۷} Mueller, B. S. (۲۰۲۱). *Democracy's think tank: The Institute for Policy Studies and progressive foreign policy*. University of Pennsylvania Press.
- ^{۱۱۸} Renaud, T. (۲۰۲۱). *New lefts: The making of a radical tradition*. Princeton University Press.
- ^{۱۱۹} Uvalić, M. (۲۰۲۴). Workers' self-management in Yugoslavia. In A. V. Gevorkyan (Ed.), *The Oxford handbook of post-socialist economies*. Oxford University Press.
- ^{۱۲۰} Stahler-Sholk, R. (۲۰۱۹). Zapatistas and new ways of doing politics. In *Oxford research encyclopedia of politics*. Oxford University Press.
- ^{۱۲۱} Dirik, D. (۲۰۲۲). Stateless citizenship: "Radical democracy as consciousness-raising" in the Rojava revolution. *Identities*, 29(۱), ۲۷-۴۴.
- ^{۱۲۲} Rahnema, S. (۲۰۲۳). The (in)conceivability of real workers' control under capitalism. *International Labor and Working-Class History*, 103, ۳۲۸-۳۴۴. <https://doi.org/۱۰.۱۰۱۷/S۰۱۴۷۵۴۷۹۲۳۰۰۱۰۰>
- ^{۱۲۳} Breines, W. (۱۹۸۹). Community and organization in the New Left, ۱۹۶۲-۱۹۶۸: The great refusal. Rutgers University Press.
- ^{۱۲۴} Jäger, A. (۲۰۲۶). *Hyperpolitics: Extreme politicization without political consequences*. Verso Books.
- ^{۱۲۵} Castells, M. (۱۹۹۸). *End of millennium: The information age: Economy, society and culture* (Vol. ۳). Blackwell.
- ^{۱۲۶} Giddens, A. (۱۹۹۴). *Beyond left and right: The future of radical politics*. Polity Press.
- ^{۱۲۷} Inglehart, R., & Abramson, P. R. (۱۹۹۹). Measuring postmaterialism. *American Political Science Review*, 93(۳), ۶۶۵-۶۷۷.
- ^{۱۲۸} Bahro, R. (۱۹۸۴). *From red to green: Interviews with New Left Review*. Verso.
- ^{۱۲۹} Frankel, B. (۱۹۸۷). *The post-industrial utopians*. University of Wisconsin Press.

-
- ^{۱۳۰} Fukuyama, F. (۱۹۹۲). *The end of history and the last man*. Free Press.
- ^{۱۳۱} Smith, G. B. (۱۹۹۴). The “end of history” or a portal to the future? In T. Burns (Ed.), *After history? Francis Fukuyama and his critics*. Rowman & Littlefield.
- Kucukozer, M. (۲۰۰۲). Theoretical and practical challenges to Francis Fukuyama’s “end of history” thesis. *Social Thought & Research*, 24(۱/۲), ۱۲۵-۱۵۴.
- ^{۱۳۲} Brenes, M., & Steinmetz-Jenkins, D. (۲۰۲۱). Legacies of Cold War liberalism. *Dissent*. <https://www.dissentmagazine.org/article/legacies-of-cold-war-liberalism/>
- ^{۱۳۳} Moyn, S. (۲۰۲۳). *Liberalism against itself: Cold War intellectuals and the making of our times*. Yale University Press.
- ^{۱۳۴} van der Linden, M. (Ed.). (۲۰۲۲). *The Cambridge history of socialism* (Vols. ۱-۲). Cambridge University Press.
- ^{۱۳۵} Whitehead, A. (۲۰۲۳). Introduction: The New Left. *History Workshop Journal*, 95(۱), ۱-۱۲. Oxford University Press.
- Mattson, K. (۲۰۰۲). *Intellectuals in action: The origins of the New Left and radical liberalism, 1945-1970*. Penn State University Press.
- ^{۱۳۶} Berg, S. (۲۰۱۶). *Intellectual radicalism after 1989: Crisis and re-orientation in the British and the American Left*. transcript Verlag.
- Walzer, M. (۱۹۹۲). Scenarios for possible Lefts: Where can we go? *Dissent*, 39(۴).
- Therborn, G. (۲۰۰۷). After dialectics: Radical social theory in a post-communist world. *New Left Review*, 43, 63-114.
- ^{۱۳۷} Levitsky, S., & Roberts, K. M. (Eds.). (۲۰۱۱). *The resurgence of the Latin American Left*. Johns Hopkins University Press.
- Silva, E. (۲۰۰۹). *Challenging neoliberalism in Latin America*. Cambridge University Press.
- ^{۱۳۸} Bull, B. (۲۰۱۳). Social movements and the “pink tide” governments in Latin America: Transformation, inclusion and rejection. In K. Stokke & O.

Törnquist (Eds.), *Democratization in the Global South: The importance of transformative politics* (pp. ۷۵–۹۹). Palgrave Macmillan.

^{۱۳۹} Zartaloudis, S. (۲۰۲۴). Greece's ۲۰۱۵ Eurozone bailout

“renegotiation”: Beware of Greeks bearing “unpolitics”? *Politics and Governance*, 12, Article ۸۱۹۰.

^{۱۴۰} Manwaring, R., & Smith, E. (۲۰۲۰). Corbyn, British Labour and policy change. *British Politics*, 15(۱), ۲۵–۴۷.

^{۱۴۱} Fernández-Pasarín, A. M., & Bohigues, A. (۲۰۲۴). Spain: Political developments and data in ۲۰۲۳. *European Journal of Political Research Political Data Yearbook*, 63, ۴۶۰–۴۸۰.

Mendes, M. S. (۲۰۲۶). Left populism in office: The policy record of Podemos in Spain. *European Politics and Society*, 27(۳), ۵۴۱–۵۵۵.

^{۱۴۲} Gachon, N. (۲۰۲۱). *Bernie Sanders's democratic socialism: Holding utopia accountable*. Springer.

Democratic Socialists of America. (۲۰۲۵, November ۴). *Zohran Mamdani wins! National Political Committee statement*. Democratic Socialists of America

^{۱۴۳} Behnke, A. (۲۰۰۱). Grand theory in the age of its impossibility. *Cooperation and Conflict*, 36(۱), ۱۲۱–۱۳۴.

Crenshaw, K. (۱۹۸۹). Demarginalizing the intersection of race and sex: A Black feminist critique of antidiscrimination doctrine, feminist theory, and antiracist politics. *University of Chicago Legal Forum*, 1989(۱), ۱۳۹–۱۶۷.

^{۱۴۴} Butler, J. (۱۹۹۰). *Gender trouble: Feminism and the subversion of identity*. Routledge.

^{۱۴۵} Fraser, N. (۲۰۰۹). *Scales of justice: Reimagining political space in a globalizing world*. Columbia University Press.

^{۱۴۶} Crenshaw, K. (۱۹۸۹). Demarginalizing the intersection of race and sex. *University of Chicago Legal Forum*, 1989(۱), ۱۳۹–۱۶۷

^{۱۴۷} Santos, B. de S. (۲۰۱۴). *Epistemologies of the South: Justice against epistemicide*. Routledge.

^{۱۴۸} Häusermann, S., & Kitschelt, H. (Eds.). (۲۰۲۴). *Beyond social democracy: The transformation of the Left in emerging knowledge societies*. Cambridge University Press.

^{۱۴۹} درویش پور، مهرداد (۱۴۰۴). «چپ پس از مارکسیسم»، نقد اقتصاد سیاسی.

^{۱۵۰} Buechler, S. M. (۱۹۹۵). New social theories. *The Sociological Quarterly*, 36(۳), ۴۴۱-۴۶۴.

^{۱۵۱} Dinerstein, A. C. (۲۰۱۵). *The politics of autonomy in Latin America: The art of organising hope*. Palgrave Macmillan.

Silva, E. (۲۰۰۹). *Challenging neoliberalism in Latin America*. Cambridge University Press.

Bull, B. (۲۰۱۳). Social movements and the “pink tide” governments in Latin America: Transformation, inclusion and rejection. In K. Stokke & O. Törnquist (Eds.), *Democratization in the Global South: The importance of transformative politics* (pp. ۷۵-۹۹). Palgrave Macmillan.

^{۱۵۲} Fung, A., & Wright, E. O. (Eds.). (۲۰۰۳). *Deepening democracy: Institutional innovations in empowered participatory governance*. Verso.

^{۱۵۳} Baiocchi, G. (۲۰۰۵). *Militants and citizens: The politics of participatory democracy in Porto Alegre*. Stanford University Press.